دیوان جلال الدین رومی

دیوان شمس تبریز


Buhar Collection
IMPERIAL LIBRARY.

رب تمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

ای نگفته بر دلم اسرارها ای برای بنده پخته کارها

چارهٔ بود و نجسته بیچارگی گر چه حیلت میکنم بیچارها

آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره ایثارها

ای خیالت غمگسار سینه‌ها ای جمالت رونق گلزارها

ای عطای دست شادی بخش تو دست این مسکین گرفته بارها

ای کف چون بحر گوهر زای تو از لطف پایم فکنده خارها

ای ببخشیده بسی سرها عوض چون دهند از بهر تو دستارها

خود چه باشد هر دو عالم پیش تو دانه افتاده از انبارها

نور مای نخشش تبریزی چه باقی ایمنم از دوزخ و از نارها

وله

هم روت خوش هم موت خوش هم زلف هم قفا هم شیوه خوش هم سرو خوش هم لطف تو خوش هم وفا

الی صورت

ای صورت عشق اندرون حسن تو بیرون ز حد / وای ماه روی سروقد ای جان فزای دلگشا

ای جان باغ و یاسمین وی شمع اولاد زمین / ای مستغاث عاشقین وی شهسوار هل اتی

ای خوان لطف انداخته وی با لیمان ساخته / طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه ثنا

ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین / دامن ز کولان برچین مخراش رخسار صفا

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو / جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را ثنا

با عاشقانم جفت من امشب نخواهم جفت من / خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا

دارم رفیقان در برون دارم ندیمان در درون / در خانه خوبی دل بران در خانه اخوان الصفا

ای صبر بخشش زاهدان اخلاص بخشش عابدان / وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا

چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا / صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز بیگاه میر خوبان بشکار میخرامد / که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

تن من بماه ماند که ز عشق میگدازد / دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

تو کدام ماه منکر نه شکستگی ز زهره / تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا

چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش — چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بفدای چشم مستش که ببوسد و بریزد — بفدای جان تلخش که خوش و خوشگوار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که برغم این دو ناخوش ابر بهار بادا

چو قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد — ز صد هزار مردان بجز این چهار بادا

گر زانکه تویی طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نه مطلوبی گوینده شوی با ما

گر زانکه تویی قارون در عشق شوی مفلس — ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده و گر زنده دل زنده شوی با ما

تا چشم تو بگشاید روشن تو بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

در زنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد — این حرف چو دریابی افکنده شوی با ما

با غنچه ناپیدا گلها بنظر گوید — این راز چو بشناسی بیننده شوی با ما

وله

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا — در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا

جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو — نعره زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا

سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت — چونکه کند جمال تو با مه و مهر ماجرا

آمده در روش مه که تا سجده کند به پیش تو — غیرت عاشقان تو نعره زدش که او مبا

خوش تو بخرام در زمین تا شکفند خارها — تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما

چونکه شود ز روی تو برق جهنده هر دمی — دست بچشم برنهد از پی حفظ دیدها

هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی — از پی این فراق شد حاصل او همه هبا

زرد شدست باغ جان از دم سرد چون خزان — کی برسد بهار تو تا بنمایدش نما

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی — گرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا

گفت چگونه ای ازان عارضه گران بگو — گر نکنی و دیدها رفت تن تو در صفا

گفت و گذشت او ز من تیک ز ذوق آن سخن — صحت یافت این دلم یا رب اگر دهی جزا

ساقیا در روش آور شیره عنقود را — در صبوح آور یکیک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را — وندر آتش امتحان کن بید را و عود را

سوی شورستان روان کن چشمهٔ آب حیات　　چون گل و نسرین بخندان خار خشم و عود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر　　تا که در ساز آورند با همدگر داود را

باده پیما باده پیمایان خود را آب ده　　کوری آن حرص افزون خوی کم جود را

هم بزن بر صوفیان آن دُرد دردانگیز را　　هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می بیاور زان بیاور می که می رو مست شد　　آنکه خوش در وجد آورد هر موجود را

زان میی کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل　　زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را

هر صباحی چند داریم از تو خاصه الصبوح　　گر کرم بر می فشانی باده موجود را

بر فشان چندانکه ما افشانده گردیم از وجود　　تا که بر قاصر نباید در رفتن مقصود را

همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را　　چون ایازی دیده در خود هستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر موعود را

جانان قبول گردان این گفتگوی ما را　　چون ما مرید عشقیم برگیر موی ما را

می سا خر و پیاله درده میی چو لاله　　تا گل بجوش آرد سیمای روی ما را

امروز چشم ما را مخمور و مست گردان　　رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما خان زر و سیم ترش گی بست زر را | از ما سعادت آید یار و عدوی ما را

ای آب زندگانی ما را ابود سلیت | اکنون حلال بادت تشنگی سبوی ما را

از خوی ما نداقی از لطف باده آسی جو | هم خوی خویش کردست این باده جو ما را

گر کجرو می نبری ما سیر نکردیم | زیرا کنون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگ دگر تکلف کن | کین دیگ بس (تنگ) نیاید چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید | گر بشنود عطارد این طرقوی ما را

تک حرق حرق مستان در سینه بند نشان | مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را

سیلی خورید چون دف در عشق فرخوان | زخمه بخنک آور می زن سبوی ما را

بس کن که تلخ گوی دنیا بر اهل دنیا | گر بشنود ناگه این نقگدی ما را

[illegible] شنوی ما را

بیا ای موسی از کف عصا ری لواقعی را | بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را

بیکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را | ببخشی میوه معنی بهار جسک دعوی را

بده هر میوه را بوی روان کن هر طرف جوی | بابست کرده بلکی خندان درخت سرو طوبی را

همه حوران بستان را از آن ابهار جز اینجا
جهان سرمست و بیخود کن که بشناسد سمای را

چه صورتهای پنهانی نگاریدی تو پنهانی
که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را

شهیدان ریاضت را که دی در جوی ... ستند
بر آوردی و جان دادی بمردی جن و انسی را

نیوشیدند تو زنها ازش زراق زورها
زبان ستبر بر کی تقاضا کرد و اجری را

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما
که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را

دمی خواهد زاد از مادر که خواهد باد و دادن
که دریابد بشور و شر که یابد بال ... را

مگر کل فهم این دارد که نسخ در رد ... کرد
چو برگ شاخ میلرزد بکردار ... را

بشورید آتش تقوی جهان ماسوی الله را
بر و برقی ز نار الله بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعر مرا

.

بگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بگیر ضخمه تیز و ببر گلوی حیا

بدانکه سد عظیم است در روش ناموس
حدیث بیغرضت این قبول کن الصفا .

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
هزار شید برآورد این گزین شیدا

[illegible]

گهی قباش درید و گهی کله درید
گهی ز زهر چشیدی گهی ز قند فنا

چو عنکبوت چنانش صد تار رفت ز رقت
ببین که تا چه کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهره لیلی همی بدین ارزید
چگونه باشد اسری بعبده لیلا

ندیده‌ای تو حکایات ورقه گلشه
نخوانده‌ای تو مقامات وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و پستی
که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقه عشاق چون نگین میباش
اگر بگوش چو داری تو حلقه مولا

چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این خاک
چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند
چه لطفها که نکرد است عقل با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانه صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا

چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
ز عشق کو منزه ز زیر و از بالا

چو آفتاب برآید کجا بماند شب		رسید چشمه عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم و ای جان جان جان تو بگو		که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

امروز گزافی ده آن باده نابی را		برهم زن و برهم زن این چرخ شتابی را
دیدم قدح غیبی کز دیده نهان آمد		پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت و خوش اندیشه		بردار نقاب از سر آن شاه نقابی را
تا چند ازین فرخ این سو رخ وزان سو رخ		برکن مله ای گل رخ سقراط شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن		از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی		در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رسته درین میدان		لب خشک به جان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که بیا این رو		لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی		در دیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز خمش خواهم که مست و خرف سازی		این عقل محدث را و آن جان خطابی را

ای آن که

ای آب حیات ما شو فاش چو شیر از چه — تیر شتر گرگین حاجت عرابی را

ای جان و جهانت خوش خامش کن و دم درکش

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را — گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه‌پاره را

سجده کردم گفتم آن خدمت بدان خورشید بر — کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش — گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را

سو به سو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود — طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان — ای تو چاره کرده هر دم همچنین بیچاره را

شهر وصلت بقعه است آخر از او جا دل — چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — به من آورید آخر صنم گریزپا را

به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

دگر او وعده گوید که دمی دگر بیایم	همه وعده مگر باشد فریبید او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون	بزند ز گریه بر آب و ببندد او هوا را

شبی ار کی و نشادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان	که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن مدد بکن	برسان سلام خدمت تو حقیقی بهار را

طرح فلک ما همه سرکار و کیا	گرد خدا گرد چو چرخ آسیا

گرد چنین کعبه کن ای حاجی طواف	گرد چنین مایده گرد ای گدا

بر مثل گوی بمیدان کش گرو	چونکه شدی بی سر و بی دست و پا

اسب و رخت راست بدین شاه طرا	گرچه بدین قطع روی جا بجا

هر که بدو دل آرد طواف	جان جهان میشود و دلربا

خاتم شاهی تو در انگشت کن	تا که شوی حاکم و فرمان روا

همچو پروانه شو ای دل شده	گرد و گرد سر شمعها

زانکه سرشت خاکی و دل آتشیست　　میل سوی جنس بود جنس را

گرد فلک گردم و مر اختری　　زانکه بود جنس صفا با صفا

گرد فنا گردد جان فقیر　　همچو که آهن و آهن ربا

زانکه وجود است فنا پیش او　　شسته نظر از همه جرم و خطا

مست همی کرد وضو با کمینه　　کز حدثم باز رهان ربنا

گفت نخستین تو حدث را بمان　　کژ مقعد نبایدت دعا

زانکه کلید است چو کژ شد کلید　　وا نشود قفل ز بابی عطا

خامش کردم همه کان برجهید

تا ست چون سپر دلم زد صدا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا　　که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر　　ز آفتاب جدائی چو برف گشت فنا

ز دور آدم و تا دور اعور دجال　　چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین　　وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا

ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم | بود که شرح شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که در دیگ مرا همی جوشد | گذر کند از آن شعله گر رسد بسقف سما
اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او | خلل نکرد و نگشت آن نفس ز سینه سیما
روان شده است یکی جوی خون ز هستی من | خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجز آن لب شیرین که میدهد درمان | که اختیار ندارد بناله این سر ما
خموش باش و مزن آتشی درین شعله | نمی‌شکیبی و می‌نالی پیش او تنها

پیش کش آن شاه شکرخانه را | آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی‌مثل را | آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را | مهر دهد سینه بی‌کینه را
دامن هر خار پر از گل کند | عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دو روزه دهد | آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل چه باشد تو مگر منکری | عربده ابسوته خانه را

مستمولی

مست شوی و تشنه مستان شوی — چونکه کسی داند و پیمانه را

بیخود و مست و پراکنده مغز — ورنه مگو گویم و افسانه را

با همه بشنو که باید شنید — قصه شیرین غریبانه را

بشکند آن روی دل ماه را — بشکند آن زلف دو صد شانه را

قصه آن چشم که یاد آورد زاد — ساحر ساحر کش فتانه را

بیند و چشمش که چه خواهد شدن — تا ابد او بیند و بیگانه را

راز مگوی و عجبی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

نام شتر تیر کی چه باشد بگو دوا — نام بیتش چه باشد او خود بیش دوا

مار که قضا و قضا ما در همه است — چون کودکان نشدیم همه از پی قضا

ما شیر او خوریم و همه در پیش بریم — گر شرق و غرب ما رو و از جانب قضا

طفل شعر ز دست قدم در شعر ما نهیم — ای جان غلام و بنده آن شاه خوش لقا

آنجا که شهرگان به ارواح می‌کشند — آنجاست خانی و مان که بگوید خدا ابا

گولی که در ره آید هم پشت خم دهد — کای قاصدان حضرت اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه — چون او شود قلاوز آن راه و پیشوا

ما سایه وار در پی آن مه‌رویان شدیم — ای دوستان همدل و همراه الصلا

دل را رفیق ما کند آن کس که عذر نیست — زیرا که درد تنگ بود درد حبس تنها

ما همچو آب در گل و ریحان روان شدیم — ای دوستان همدل

پیدا نیست و پایست خاک جگر گرم چهره آب — زین رود و آن دوان رود آن آب جوبها

پستان آب بچکد آن را که دایه اوست — طفل نبات را طلبد دایه جا بجا

ما را ز شهر روح چنین خوبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا

باز از جهان روح رسولان همی رسند — پنهان و آشکار که بازآ با ما

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما

ای خواجه این ملالت تو راه او بسیت — با هر که جفت گردی آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان فی‌الوا نیست

تا سر همیشه تصانیف ابتلا

[illegible]

[illegible]

سیاره‌ای زخاکی سیدی ما بر روی فرشته جا شدی   با نقد تو جان کاسدی پامال کشته‌ها

ای سرور انرا تو سند شمار یاران عدو   وانی سر انرا هم برو اندر تیغ دنبالها

کبیرم که خارم خار بد خار از پی گل میشد   طراف هم زر می نهد چون بر سر مشتاقها

فکری بد است این حالها حالی بد است این مالها   حالی بد است این قالها قالی بد است این حالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله   عشقی و شکری ما که آرام باز لزالها

توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق   فال وصال آورد سبق کان عشق زد افالها

از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین   چون مه منور خرقها چون گل معطر سینها

عشق امر کل ما رقعه‌ای او قلزم و ما جرعه   او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

ایجاست این سخن کاندر علم من لدن   جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها   بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد بر خالها

کناری ندارد بیابان ما   قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش صورت گرفت	کدام است ازین نقش ها آن ما
جهان نور بینی بریده سری	که غلطان رود در سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما	کز و بشنوی سر پنهان ما
چه لجه ای که موجی پدید آمدی	گهر بار از و موج عمان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی	بر و طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان	فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم همی	پریشان تر است این پریشان ما
چه گلبانگ و ماران مستان میزند	میان هوای گلستان ما
میان هوای که بفهم هواست	که بر اوج آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان بزرگی است زیر	ازان سوی عرش است جولان ما
چه جای هوا با که عرش و فلک	بکلزار و صلست سیران ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس	که در هم شکستست دستان ما

چو دره به

چه بودی که یک گوشه میدانستندی

چو قلب زبان های مرغان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

جمال شهنشاه و سلطان ما

معانی راز

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را — درده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
ز آب خطاب تو تر گشت جهان تو — ز آنست که تر داری زان گنج خرابی را
گلزار کند عشقت این شوره خاکی را — دربار کند موجت این چشم سحابی را
بفزا تو شراب ما بربند تو خواب ما — از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
هم کاسه ملک باشد مهمان خدایی را — باده ز فلک آید مردان صوابی را
هشیار کجا بیند مدهوشی مستان را — بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی‌واسطه صوفی را — استاد و کتاب آمد شاگرد کتابی را
چون محرم حق گشتی از واسطه بگذشتی — بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این — بنده ره او سازد این گفت سزایی را
نی باز سپیدی تو نه بلبل خوش نغمه — ویرانه آن جغدان دنیا غدرابی را
خامش کن و مگو دیگر مفزای تو شور و شر — کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

شب قدرست وصل تو کزو یابند دولتها
مگر بدر است روی تو کزو کشاف ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها در او بینند
مگر دریای غفرانی کزو شوئید زلتها

مگر تو لوح محفوظی که درس علم از او گیرند
و یا گنجینه خلعت کزو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که طوافش اهل الله اند
عجب تو رق منشوری کزو نوشتند سرّتها

و یا تو روح بیچونی کز اینها جمله بیرونی
که در وی منزل آمد ماهها و ملکتها

ولی تربافت برخونها مشارقهای بیچونی
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه
از او افتاده یعقوبان مدام در چاه و ملتها

چو زلفا خود رسن سازد ز زنخدانهای اندازد
کشد شان و ربر رحمت رهاند شان ز زحمتها

چو از حیرت گذر یابد صفات آگاه دریابد
خمش کن زانکه بشکسته شد عبارتهای عزتها

چو عشق را تو ندانی ببرس از شبها
ببرس از رخ زرد و خشکی لبها

چنانکه آب حکایت کند ز زهره و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

بپر ز عشق ببر در هوای نه گردون
چو آفتاب منیره ز جمله مرکبها

ببالای صدری

میان صد کس عاشق چنان پدید بود — که در فلک مه تابان میان کوکبها

خرد مدام و حیران شود ز مذهب عشق — اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها

بر آن دلی که ز آب حیات عشق چشید — گشاده گشت بر او از زلال مشربها

ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند — ز عشق باز رهد جان ز طمع مطلبها

هزار علم و ادب جان ز عشق آموزد — از آن یکی نتوان یافتن بمکتبها

زهی جهان و زهی نظم با دره ترتیب — هزار شور در افکند در مرکبها

بصد هنر ار لقب کرد مدح عشق کنند

فزون تر است جانش ز جمله منقبها

چو اندر آید و یارم چه خوش بود بخدا — چه گیر دار و کنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر پنجه زند بر شکسته آهوی خویش — که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا

مدان و روز هر کس شکستش عظیم محزونم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شکفته و در حال گل رخ خویش — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیهوشی — نه مدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت صبح نسیم چو بر شود در هم
سر حدیث نگارم چه خوش بود بخدا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — برو بیدار ز دل ما فکر دی و فردا را

چو تو درخت گلم افتد پناه مرغان را — چو تو اسیر نباید سیاه سودا را

روان شوند ز ره سینه صد هزار بی — چو بر [illegible] سینه نخواند فنون احیا را

کجاست شیر شکاری که حمله‌های خوشش — که عطرساز دو آهوی مشک صحرا را

کجاست بحر حقایق کجاست کان کرم — که چشمه‌های روان داده سنگ خارا را

کجاست آن شه ما نیست لیک آن باشد — که چشم بند شود سحرهای بینا را

چنان ببند و چشمت که ذره را بینی — میان روز نه بینی تو شمس پیدا را

ز چشم بند و لیت این فروغ که گاه بینی — میان بحر نه بینی تو موج دریا را

ترا طبیبی [illegible] زورق نشان [illegible] — چنانکه چشم مردم ز دود اعصار را

دو چشم بسته چو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز شود پرده آن تماشا را

عجب مدار ترا آنکه حلاوتی مثال پروانه — همی پرد و نه بیند شمع دلها را

[illegible]

عجب مدار اگر جان حجاب جانان نیست　　ریاضتی کش و بگذار نقش عنقا را

چه جرم کردی یا تو ای چشم ناکه بیدت کرد　　هزار بار ترک کن و توبه کن خطاها را

سرشت چشم بغیر سر د انجین جان را　　سرشت مستی علی الراس این تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست حق گویا را

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را　　داد ز خویش چاشنی جان ستم کشیده را

هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را　　جوش فزود جوش را لنز فزود دیده را

گفت که ای برادرم چیست تو از شکار من　　من نفروشم از کرم بنده خود خریده را

بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند　　یوسف و یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چون خود رفت ز من گمان بد　　بر کتفم نهاد دست خلعت زر کشیده را

هر که بود در این طلب بس عجب است بوالعجب　　صد طرب است در طرب جان ز خود رمیده را

عاجز و بیکس منم اشک جر الطلسم مبین　　در تن من کشیده بین خلعت نو کشیده را

چاشنی جنون او خوشتر و نافرون او　　چونکه نهفته لب گزد فتنه غم رسیده را

وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود　　طبل زند بدست خود باز دل بریده را

بهر خدا ایرا خموشی اهل سکوت را گوش

چو گله عصیده مبرسد کوته کن قصیده را

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را / تو مرا گنج روانی چکنم گنج روان را

نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم / چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را

ز همه خلق رمیدم ز همه کار بریدم / نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخمور ندارم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را / چو مرا گرگ شبان شد چه کشم بار شبان را

چه خوش است عشق و مستی چو قدح بر کف دستی / خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی چکند نام و نشان را

طلب گوهر کانی سبک از بحر معانی / چو پسر باید و رفتن چکنم پای روان را

بصلاح آمده تو ره ما را بزدی تو / همه رختم بستد ما تو چه دهم باج و ستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان / دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

شکر رنج و بلا شکر عشق و ولد را / شکر جور و جفا را بکند صد نگران را

غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن

هم ازین خوف طلب کن فرج امن و امان را

چون نمائی آن رخ گلرنگ را | از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب | از برائی عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را | تا که عاقل گم کند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود | تا که آتش واهلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو | وین دو سه قندیلک آونگ را
من نگویم آینه با روی تو | آسمان کهنه پرزنگ را
در هوای چشم چون مریخ او | ساز ده ای زهره باز آن چنگ را
ای خیال حسن او آهسته ران
منتظر شو لنگان لنگ را

بیا ای جان نو داده جهان را | ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم | بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت بار طشت از بام افتاد | فرست از بام باز آن نردبان را
وا گویند با تش از چه روست | ازان سوی که آوردند جان را
ازان سوی که هر شب جان روانست | بوقت صبح باز آرد روان را

ازان سو که بهار آید زمین را — چراغ نو دهد صبح آسمان را

زانسو که عصائی اژدها شد — بدو رخ برد او فرعونیان را

ازانسو که ترا این جستجو خاست — نشان خود او دست میجوید نشان را

تو آن مردی که او بر خر نشستست — همی پرسد ز خر این را و آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت
که در دریا درآرد همگنان را

ازبسکه ریخت جرعه بر خاک باز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته — چون سینه صاف گشته از جام حق تعالی

اشکوفها شکفته در چشم سر نهفته — غیرت ترا نگفته می خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت بکرد کالا

ابریست نبات بارد جویست حیات بارد — در دو تو خوش گوارد تو درد را میالا

ای عشق با تو مستم از باده تو رستم — ور تو بلند و پستم وقتی فتاده لالا

ماهست چگونه گویم مه رخ و رقی دارد — مسروت اگر بخوانم آن راستست الا

سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد — جز اصل اصل جان ما و اصلی ندارد اصلا

قد انشده الرومی

خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی — گر تو خلیل وقتی آن هر دو را بگو لا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

آب حیات حقست انگور گریخت در حق — هم روح شد علاجش هم روح هم مسکن لا

این خنده های خلقان بر تیست دم بریده
جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم دوست جان بدادیم — ما را غم او بزاد بی ما

ماییم همیشه مست بی می — ماییم همیشه شاد بی ما

درها همه بسته بود بر ما — بگشاد و چو راه داد بی ما

ماییم ز خیر و شر برسته
از طاعت و از فساد بی ما

چه برد این عتاب خشیه ما را — من ده جام مالا مال صهبا

نرنجم زانچه مردم می برنجند — که هستیم جمله جانهاست یکتا

اگرچه بستان باز گونه — بپوشیدست این آجام بر ما

ترا در پوستین من می‌شناسم | همان جان منی در پوست جانا
پدرم پوستین تو هم پدران | چرا سازیم با جز و خنک و هیچا
یکی جانیم در آجام مقرون | شرابی کرده در ده جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو | یکی شکل و یکی فعل و تولا
بدین تقریر بر ما لست روشن | درین تحقیق حجت هاست پیدا

نگویم فی حسنش کس چون توان گفت
که تو بر پوست خویشتن مسکین تماشا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا | یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی | سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی | مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی | قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی | روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
دانه تویی دام تویی حاصل در توره تویی | باده تویی جام تویی تشنه مگذار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی | آب تویی کوزه تویی آب ده ای یار مرا

[illegible]

[illegible]

ایدل اگر تو گم شدی راه دلم تو گم زدی | راه شدی تا تو خامشی زین همه گفتار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا | دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر | تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا

گوش تویی دیده تویی از همه بگزیده تویی | یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان | بار دگر رقص کنان بی سر و دستار بیا

ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو | گاه میا گاه مرو خیز و بیکبار بیا

روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی | ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا

ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون | پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا

ای نفس نوح بیا وای هوس روح بیا | مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو | شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

ایکه زبیش اجلی بی هنری بی عملی | پیش طبیب ازلی خسته و افگار بیا

ای شب آشفته برو وای غم ناگفته برو | ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

بس بود ای ناطق جان چند بود طبل نهان
چند بود گفت و بیان بیدم و گفتار بیا

جانی و جهان ۴

در

ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما / افتاده در غرقابهٔ تا خود که داند آشنا

گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا

ما رخ ز سیل افروخته تا موج بحر آموخته / زان پیش که ماهی را بود دریا و طوفان آشنا

ای شیخ ما را فوطه ده ای آب ما را غوطه ده / ای موسی عمران بیا بر موج دریا زن عصا

ای باده اندر هر سری سودای دیگر میبری / سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما

وی روز مستان را بره بربود آن ساقی کله / امروز پی دری رسد تا بر کند دستار ما

ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری / خوش خوش کشانم میبری آخر نگوئی تا کجا

هر جا روم تو با منی ای هر دو چشم روشنی / خواهی سوی مستم کشی خواهی بکش سوی فنا

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میکند بر می شکافد کوه را

یکپاره اخضر میشود یک پاره عبهر میشود / یکپاره گوهر میشود یک پاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او / ای که چه باده خورده ما مست گشتیم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده / گر خوشهٔ ام انگور تو تو برده دستار ما

ای شمس تبریزی بیا مستانه در ما میگذر / ما عاشق دیدار تو فارغ از کار ما

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا — من از کجا غم یاران و ناودان ز کجا

شراب خانه در آور و از درون در بند — تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را نیازارد — اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

طمع مدار که جسم تر از آن باشد — صفات حق و حق را حد و کران ز کجا

چو عالم اصلی خویش وان زدیم — دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر مدارم و خر بنده نیستیم جانا — من از کجا غم پالان و کوزبان ز کجا

هزار سال گذشتی به عقل و وهم و گمان — تو از کجا و فضاوات بر گمان ز کجا

تو مرغ تیزپری ماهی آسمان برپر — تو از کجا و غم بام نردبان ز کجا

کسی ترا و تو کس را چو بر نگیری — تو از کجا و هیاهوی هوشیان ز کجا

چو آدمی پی یکی دانه شد برون ز بهشت — میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد — تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

ولا ولا سر رشته شتر مثل شنو — که آسمان ز کجا نیست و ریسمان ز کجا

شراب خام میاور به پختگان در ده — من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا

خموش کن که بلفظی بسی کسان نشنید
که این وصل ز چه بابست و این بیان ز کجا

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی
هم خانه دربان شد تا باد چنین بادا

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
هم محفل مستان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا

زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد
خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من مستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

در دولتش فریدون شد هم کاسه آن قسا شد
هم کیسه خاقان شد تا باد چنین بادا

ای باد نوازیش زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان
آن غلغله جنبان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی
تک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحب‌دل در زیر مزن منزل
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا

وان از ایمان

ارض چو سمائی شد مقصود ثنائی شد
این رفت همه آن شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی — نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه لطف شد زهرش همه شربت شد — وان لب شکرستان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه ورا میرسی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

ای چشمه جان را تو تا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر دمد از صحن آتشدان ما

تا سبز گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها — انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان ما

ای آفتاب جان و دل ای آفتاب ما و گل — آخر ببین این آب و گل چون بسته کردی جان ما

شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما

ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما

در درد و غم بنشاطتر روزی نما از عین شب — روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما

گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را — سلطان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان ما

کو دیده تا در خورد تو تا وارسد در گرد تو — کو گوش تا هم گوش تو آورد ره تا خود شنود برهان ما

چون دل شود احسان شمر در شکر احسان شکر | نعره بر آرد چاشنی از بیخ دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا خر و تا آید بگل | ریحان بریحان گل از گلشن خارستان ما

تا شب ای عارف شیرین لقا | آن مایی آن مایی آن ما
تا شب امروز ما را عشرتست | الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان با در سماع | مه لقای مه لقای مه لقا
در میان شکران گلریز کن | مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر | با وفایی با وفایی با وفا
بس عجیبی بس عجیبی بس عجیب | از کجایی از کجایی از کجا
ای گزیده نقش از نقاش خود | کی جدایی کی جدایی کی جدا
با که میباشی و همراه تو کیست | با خدایی با خدایی با خدا
با همه بیگانگان و با غمش | آشنایی آشنایی آشنا
خود حسنه و تو فکنده در فلک | ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته بنی

دل شکسته هین خرابی جان شکن　　　قلبهای قلبهای قلبها !!

اخرای جان اول فرخنده را　　　منتهای منتهای منتها !!

یوسفان در چاه زندان تو نیک　　　بی‌نوای بینوای بینوا

چاه را چون قصر قیصر کرده　　　کیمیای کیمیای کیمیا !

یک ولی کی جوانت که صد هزار　　　اولیائی اولیائی اولیا

تخت گاه آن حسینی کرکنون　　　کربلائی کربلائی کر بلا

تنگ را بر بند ایجان گر چه تو
خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا　　　زهی صد ز زهی بدر تبارک و تعالی

زهی فخر و زهی نور و زهی سکر و زهی شور نکار　　　زهی دولت منصور و زهی هیبت تولا

زهی ملک و زهی مال زهی پرو زهی بال　　　زهی قال زهی حال بر افلاک تعالی

چو جان سلسلها را بدر اند بجروتی　　　چه ذو النون و چه ثوری و چه مجنون و چه لیلی

چو علمهای الهی ز پس کوه بر آمد　　　چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه والا

چه هیبت آمده جان را که پس انداخت جهان را　　　تو بر آن گردن آن را که بگوید که بلا لا

که چه بی واسطه جبار سپهر و روجهان را   چه ناموس وچه قاموس چه ابلا وچه بهلد

گر افلاک نورمنی واگر کوه امینی   که چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالد

گر افلاک نباشد نخدا باک نباشد   دل غمناک نباشد چکنی کشف علالد

فرو نوشش نه بخروش نه بخروش فرو نوش   لوئی باده مدهوشش یکی قطره میالد

تو زکر باسی وقفار توانگرری و عصار   بیالد و بفقار و لی دست میالد

خمش باش خمش باش دراین مجمع اوباش
مکو فاش مکو فاش زمولی وزمولد

گیست که بنمایدم راه خرابات را   تا بدهم مزد او حاصل طامات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق   چاشنی از دل ببرد تقوی و طامات را

کاش دهندی بهشت عاریتم زاهدان   تا بگرو کردمی وجه خرابات را

تقوی و دین را بشری دست بایه قدح   تقویه رسپنم رادین که عادات را

کاش چو خضر ایکی داشتی تاکنون   سیر وی آبی زچشم خاکدرلات را

خاک سگان درت تحفه بچشم زنت
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

ورفراق تشمش وین افتاده ام در تنگنا   از هیچ روزگار و درد چشم بیدوا

[illegible]

گرچه در وحشت او خود راحت جان منست — خون جانم گر بریزد او بود صد خون بها

عقل آواره شده و در دست آمد حلقه بر در — من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ

گفت آخر چون درآیم خانه ما سر آتش است — من بسوزم هر دو عالم را ز آتشهای لا

گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار — تا کند پاکت ز هستی هست کرده را جدا

عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی — تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتا

تا به بینی هستیت چون از عدم سر بر زند — روح مطلق کامکار شهسوار هل اتا

جمله لطف و جمله عشق و جمله قدرت جمله دید — کشته در هستی شهید و در عدم او مرتضا

آن عدم‌هائی که هستی موجها دارد ازو — گر نهیب موج او گردان شده هفت آسیا

اندر آن موج اندر آی و چون رسیدت از نبی — تو بگوئی صوفیم صوفی نگوید ما مضا

در میان شمع بینی برفروزد شمع نور — نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا

هر کرا جائی بود تا آن موج دریا در فنا — در رباید جانت را او از سر او ما سوا

لیک آزار سبب جامت در صفای شیشه است — تنبو داده ماح هستی را لبی نشو و نما

در جهان صحو باشی هست مطلق کام را — در حریم محو باشی هست او مقتدا

دیدهای کور خود در تو بیارد بنگرید | تا که بجهد دیدهاشان از شعشعه آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا | گر ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
شعلهای نور بینی در میان گردها | محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
زو فرود آ تو ز تخت و سجده کن زانکه هست | از شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر حسدش او ز مکر | تا تو بینی داغ فرعونی در ای قد طغا
تا نیارد سجده بر خاک تبریز صفا | کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا
عقل در یابد ترا اما عشق با جان صفا | لوح محفوظت شناسد با ملایک در سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم | چرخ شاید جای تو باشد زما تا منتها
طور موسی بارها چون گشت در سودای عشق | کز خداوند شمس دین آید بطور اندر صدا
غیرت عشق احد آتش زند اندر دو کون | گر سر موئی ز حسنش بی‌حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافتند | نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
سجدهٔ تبریز را هم در شده سرو سهی | غاشیهٔ شه شمس دین برداشته جان شما

وله

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را | از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را

ابا لولی

زبان سوسن ساقی کرامتهای مستان گفت — شنید از سرو از سوسن قیام آوردن مستان را

ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه گل — چو دید از لاله کوهی که جام آوردن مستان را

معاشر بهم خوردند و نام و ننگ گم کردند — چو آمد نامه ساقی چه نام آوردن مستان را

درآور حلقش باقی برابر نام جان ساقی — ز پنهان خانه عیسی پیام آوردن مستان را

درون مجمر دلها سپند و عود سوزند — که سرهای فراق او ز کام آوردن مستان را

چو خوبان جمله سر سیشند در او باغ [illegible] — که ساقی هرچه در باید تمام آوردن مستان را

که جان ها را ابد [illegible] و مار الوی بار آورد

به بین کز جمله دولت ها [illegible] آوردن مستان را

بهار آورد

ماه درست را بین چون لنگ خراب — تافت ز رخ [illegible] منعمین در وطن خراب ما

جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او — جمله گرفته بوی جگر کباب ما

شکر با کرانه را شکر که ما کرانه گفت — غره شدی به ذوق خود [illegible] جواب ما

روترشی چرا مگر صاف نشد شراب تو — از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما

تا چه شوند عاشقان روز وصال ای جدا — چونکه ز هم شد جهان از تب ما نقاب ما

از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

اینکه هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

غمزهٔ عشقت بدان آورد یک محتاج را / کو بیک جو می‌نسنجد صاحب صد تاج را

اطلس و دیباج ماند عاشق از جان جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان / پیش پیلی قدر کی باشد ابی جاج را

عشق معراجست سوی بام سلطان جهان / از رخ عاشق برو خوان قصهٔ معراج را

زندگی زاو نخیزد دار چون میوه از شجر / زان همی بینی در او نیران دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی / بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

نکته‌ها تا نگیری کار شیش کو رسته ور مغز / باشد ورنی ترکی میامیز اکلک طغاج را

همچو فرزین کز بدست آرد سر شاه نطع / آنکه تلقین میکند شطرنج مرلجلاج را

ای که بر خوان نغراجان شدی در ملک روح / برچنین خوانی چه سنجی کاسهٔ تتماج را

عاشق آشفته زان گو مدله اندر شهر طل / عشق دایم میکند این غارت و تاراج را

بس کن ای بلبل عشقت نوا تا نیز نند / پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ای نوش که نیش را با خویش کن نیوشش را / نیجوشش کن با خویشتن راچیز ما باده درویش را

درویش را چون نشان خلق و بیابان در فشان / باده‌ی صد پاره کشان تا چیز ما باده درویشی را

نام آدم با محرم

هم آدم همدم تویی هم عیسی مریم تویی — هم صاحب مرهم تویی چیزی بده درویش را

جان کن دو جانان من کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بوالحزن تن را امان تشنه بود لطفن — منکر مشو بنگر بمن چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را

تو عیب ما را کیستی تو یار ما یا نیستی — خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بیفکن در عدم ایزا نشاید در حرم

تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

داد و گفت ای پادشاه چون بینیازی تو ز ما — حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا

حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم پس در جهان — جستم که تا پیدا شود آنکه احسان و عطا

آئینه کردم عیان روش دل و پشتش جهان — پشتش شود بهتر ز رو گر تو ندانی رو ز پا

چون گاه جفت گل بود آیینه کی مقبل بود — چون که جدا کردی ز گل آیینه گردد با صفا

شیره نگردد می اگر در خم نجوشد مدتی — خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا

جائیکه بیرون شد ز تن گوید مرد سلطان من — زانسا که رفتی آمدی آثار کو زادای ما

مشهور آمد اینکه مس از کیمیا زر میشود — این کیمیای نادره کردست مس را کیمیا

فتی تاج خواهد فی صبا این آفتاب از فیض حق	زو هست صد گل را کله در بهر ده عریان صبا

بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر	ور نه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا

ای روح اندر جستجو برسان همچون آب جو	وی عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی با رب پس داعی و دعا

درخت اگر متحرک بودی ز جای بجای	نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا

بدی

نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی	اگر مقیم بماندی چو صخره صما

هوا چو حاصل گردد بجاره زهر شود	به بین ببلبل چه زبان گردد از درنگ هوا

فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی	اگر مقیم بماندی بجای چون دریا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر	خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر	فتاده است سفر مصر گشت مستثنا

نگر بموسی عمران که از بر مادر	بدین آمد و زان راه گشت او مولد

نگر بعیسی مریم که از دوام سفر	چو آب چشمه خضر است محیی الموتا

نگر باحمد مرسل که مکه را بگذشت	کشید لشکر و بر مکه گشت او والا

بر ابراق

چو بر براق تفکر گردد در شب معراج ‌ ‌ بیافت مرتبهٔ قاب قوس و او ادنا

اگر ملول نگردی ایجان یکان یکان شمرم ‌ ‌ مسافران جهان را دوتا دوتا سر تا

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را ‌ ‌ ز خوی خویش گذر کن بجو تو فضل خدا

گر نخسپی شبی ای ماه لقا ‌ ‌ رو تو بنماید و گنج بقا

گرم شوی ای شب تو بخورشید غیب ‌ ‌ چشم ترا باز کند توتیا

امشب وا ستیزه کن و سر منه ‌ ‌ تا که ببینی ز سعادت عطا

جلوه که جمله بتان در شب است ‌ ‌ نشنود آن کس که بخسپد صدا

موسی عمران نه بشب احمد معراج یافت ‌ ‌ سوی درختی که بگفتش بیا

رفت بشب بیش ز ده ساله را ‌ ‌ دید درختی همه غرق ضیا

نی که شب احمد معراج یافت ‌ ‌ برد براقیش بسوی سما

روز پی کسب و شب از بهر عشق ‌ ‌ چشم بدی تا که نبیند ترا

خلق بخفتند ولی عاشقان ‌ ‌ جمله شب قصه کنان با خدا

گفت بدو او خدای کریم / هر که کند دعوی سودای ما

چون همه شب خفته بود آن دروغ / خواب کجا آید و عشق را

زانکه بود عاشق خلوت طلب / تا همه دل گوید با دلربا

تشنه نخسبید مگر اندکی / تشنه کجا خواب گران از کجا

چون که بخسپید بخواب آب دید / یا لب جو یا که سبوی سقا

جمله شب می‌رسد از حق خطاب / خیز و غنیمت شمر ای بی‌وفا

ورنه پس از مرگ تو حسرت خوری / چونکه شود جان تو از تن جدا

جفت بر اندر زمین ماند جام / هیچ نروید جز خس و خار و گیا

مفخر آفاق تو شمس دین / مست شدم من ز شناسم ربا

وله

لب را تو بهر بوسه و هر بوت میالا / تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید / تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا

آن لب که بود کون خری بوسه که او / کی یابد و آن لب شکری بوی مسیحا

سیدا انکه حدث باشد و خربوز قدیما / در فرقه بر حدث انگاه تمان

[illegible]

انکه که فنا شد حدث اندر دل صافیر — رست از حدثی و شد او چاشنی افزا

تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی — رو از حدثی سوی تبارک و تعالی

زان دست مسیح آمده و داروی جهانی — کو دست نگهداشت ز هر کاسه سکبا

از نعمت خرخون معیسی کف از آن شست — داروی کرم داد مر او را ید بیضا

خواهی که ز معده لب هر خام گزینی — پر گوهر و در ملح نمی باشی چو دریا

بینی چشم فرو بند که این چشم عورت — همی معده تهی دار که تو بیت مهیا

منک سیر نشوی مسیح شکاری نه بگیرد — کز آتش جوع است تکی در کام تقاضا

کو دست تو بپاک که گیرد قدح پاک — کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا

بنمای کزین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة والکاس علینا

دل و جان را درین حضرت بپالا — چو صافی شد رود صافی ببالا

اگر خواهی که زآب صاف نوشی — لب خود را بهر دردی میالا

ازین سیلاب دردی پاک ماند — که جان ما ز نسبت جست و بیتالا

نیرزد عقل جسروی این عقیله — چو نبود عقل کل بر جسر والا

نظر زو وست و ف زر شمرو ان | چو باز زرکان بد اند قند رکالا
چه گر گست و چه گر خارست این حرص | کسی خود را برین گر بین مما لله
چو شد ناصر زبر گر کین چنین گر | طلی سارش بد گر حق تعالا

اگر خواهی که این در باز گرد د | سوی آن ور روان و بیملال آ

کلاه رفعت و تاج سلیمان | بهر کل کی رسد گلالا و حاشا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر | که این ساعت نمی گنجد علالا

جواب الغزل که گفت شاعر

بقای شاه الس هم از تحا لد

رخ و چشم و رخ و زلف آن تب رعنا | یکی قرار و دوم طاقت و سیم برد ا
قرار و طاقت و پروای من بشه چشمش برد | یکی جمال و دوم صورت سیم سیما
جمال و صورت و سیماش ور جهان افکند | یکی بلاد و دوم فتنه و سیم غوغا
بلای و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست | یکی مدام و دوم بیچ و سیم هرجا
مدام بیچ د زهر جا ر عشق او شده ام | یکی غریب و دوم عاشق و سیم رسوا
غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند | یکی جوانتر و دوم و امق و سیم عذرا

بوجو نتر و دانی

چو لب و رخ و ابروی و خد از من بیاموزند — یکی فغان و دوم ناله و سیم سودا

فغان و ناله و سودای من از دوست که اوست — یکی لطیف و دوم چابک و سیم زیبا

لطیف و چابک و زیبای این بت دلبر — یکی میان و دوم چهره و سیم بالا

میان و چهره و بالای اوست در عالم — یکی عیان و دوم مشتفق و سیم پیدا

عیان و مشتفق و پیداست شمس تبریزی
یکی پناه و دوم دولت و سیم عقبا

ز سر نشسته کن آن جنبان دانا را — بریز بر سر ساقی شراب صهبا را

ربوده اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل بپوشید چهره ما را

ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شده — گشاده چون دل عشاق پر زعنا را

درآورند به رقص طرب بیک جرعه — هزار پیر ضعیف و مانده برجا را

شکرفروش چنین جیست هیچکس و پیداست — شکرشناس کند طوطی شکرخا را

اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند — ز مغز ما نتوانند برد سودا را

زهی شراب که عشقش بدست خود بخشست — زهی گهر که نبردست هیچ دریا را

تو ماندهٔ و شراب و همه فنا گشتند — ز خویشتن چه تنبه میکنی تو سیما را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف — چنین رفیقی باید طریق والا را

صلا زنید همه عاشقان طالب را — روان شوید ببینید آن بی تماشا را

بیار ساقی باقی که جان جان مایی — بریز بر سر سودا شراب اعلا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری — برو خمار در آن می شراب گیرا را

بدست زهره و مریخ اگر رسد خاموش
رها کند بیکی جرعه خشم صفرا را

در میان عاشقان عاقل مبا — خاصه اندر عشق آن لعلین قبا

دور باد عاقلان از عاشقان — دور باد الوی گل خود از صبا

گر در آید عاقلی گو راه نیست — ور در آید عاشقی صد مرحبا

مجلس ایثار و عقل سخت گیر — حرفه اندر عاشقی نبود روا

ور بگنجد در اباهای عشق مرغ — کی بود جای چکیدن زان ابا

تنگ آمد عشق را از نور عقل — نه بود پریها در ایام شتا

خانه یار عاشقان تو رود تر — عمر چون بی عاشقی باشد هبا

جان بگیر و شمس تبریزی بدست
دست بر دل نه برون رو قالبا

[illegible]

با آنکه می‌رسانی آن باده بقا را — بیرون مگذار و آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زینگونه تالها کن — جانان یکی رها کن آن حسن بی‌بها را

آن زلف سلسلت را زانجا به بابل را — آن آفت دلت را آن کان سحرها را

باز ای یار و بنگر تا کار ما شود زر — از بر بگیر از سر العادات وفا را

دیو سیه سرشته از لطف تو فرشته — طغرای تو نوشته بر مملکت صفا را

در نور تو ای گزیده ای بر فلک رسیده — من دیده‌ام ندیده انوار مصطفی را

چون لب سته گشت رای حاصل می‌آید — شد همچو کوه کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون به تبریز گشت آگه
بشنو دعا تو که آمین کن آن دعا را

عقل دریابد ترا با عشق و با جان صفا — لوح محفوظت شناسد با ملایک بر سما

چه بر گیت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم — عرش شاید جای تو باشد زها تا منتها

طور موسی بارها چون گشت در سودای تو
گر خداوند شمس دین افتد بکوه اندر صدا

در میان پرده دل عشق را کار از ما — عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عشق گوید گوش من چه بهر خداست و بیرون است راه منت — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها ه

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان خویش — ترک منبرها بگفته برشده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کاندر توست این خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن — تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

ماه من مرغان وحشی گرد گردت می‌پرند — دانه دل خدمتی آورده در منقارها

در خم زلف تو کافر کیش که داری تارها — بهر کفره کردن پا کاست آن زنارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر برج عشق
چون برآمد آفتاب و محو شد سیارها

بسوزانیم سودا و جنون را — درآشامیم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف سبزگون را

چو خواهد کرد شمع لایزالی — فلک را بین دو شمع سرنگون را

فرو بریم دست دزد غم را — که دزدیده است عقل صد زبون را

شراب صاف سلطان را بریزیم — بجوآبانیم عقل ذوفنون را

30 ازدهن

چو کردوست چند بری برانم — که از حد بر تو و بری فسون را

چنین دانا اگر از عشق جان داد — کنون واقف شود علم درون را

درون خانه دل او نه بند د — ستون آسمان بی ستون را

که سرگردان درین سرنابت ورنه — سکون بودی زمان بیستون را

یکی لحظه سرنسرای برادر — چه باشد از برای آزمون را

یکی دم رام کن از بهر سلطان — چنین سنگ راچنین است چرون را

چه جرئی دوق این آب سیه را

چه لوبی نسبره این نام درون را

ازبرای صلاح مجنون را — بازجو آن ای حکیم افسون را

ازبرای علاج بیخبری — درج کن در سپند افیون را

چون نداری خلاص بیچونی — تا نه بینی جمال بیچون را

زانکه عقل از برای مادونی — سجده آرد حریص بردون را

نخوت عشق راز مجنون پرس — تا که در سرچه باست مجنون را

ای صبا تو برو بگوی ازکسا — صد هزاران طرایق و فنون را

گرم از رخت چشم گفته بکشم روح بخشش این جهان مستی را
شمس تبریز نو سی عهد ما
در فراقت مدار هارون را

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای منبع حیوان بنده وی خلق ز تو زنده احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
اندم که زند خوبی دشنام و جفا گوی میگوی جفای تو حلواست همه حلوا
هر شور و شری از تو در نیست تو کل رو بر هر جا که تو پا بنهی فرشت همه زر بادا
یارب دل نازکش زو صد عمر درازش ده
فتحش ده و عارش ده تا فتح بود ما را

سر بکن بیان در دست صوفی اسرار را تا چه برارد ز غیب عاقبت کار را
می که زخم حق است راز دو مطلق است تیک برآرد ز تن عاشق دیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شده عشق تو بر هم زده خیمه هر چار را
عشق چو چادر کشان در پی این سر خوشان بر فلک بنیشان نور دهد ما را
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن مرغ نه پر مزن قصه مکو قار را

ادا اولی

حرف مرا گوش کن باده جان ریز کن ... عشق تو برهم کن خاطر هشیار را
مست شود یک نفس از می جام الست ... ترک کن ای می‌پرست خانه خمار را
دل چو خداوند دین منم خفته اینجا ... ای شده شهره چنین آن رخ گلنار را

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ... آن یوسف خوبی را آن خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را ... این شعشعه نور این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را ... این روضه دولت را وین بخت سعادت را
ای خوش دل و خوش جان و ای دیوانه تو ... در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر ... انوار جلال تو آمد بدیده ضلالت را
چون آب روان وردی بگذار تیمم را ... چون عید وصال آمد بگذار رمضان را
گر نازکنی خامی ور ناز کشی رامی ... ور ناز کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی ... در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را
ز شوق سوز دل من همی ندا ... که تو که در رسد شش از جناب وصل صلد

خسرو

بیان

دلت همچو حسین و فرات همچو یزید / شهید گشته و در صد ره بدشت کربلا

شهید گشته بظاهر حیات گشته به غیب / اسیر در نظر خصم و فخر و بجلال

شهید گشته و فردوس وصل دوست مقیم / رسیده از تنگ زندان غم جهان [illegible]

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش / که نفس ناطق کلی بگوید افلاک

ز جام ساقی باقی چه خورده تو ولد / که لحظه لحظه برآری ز عربده [illegible]

مگر ز زهره شنیدی و لا تو وقت صبوح / که بزم خاص نهادم صلای عشق صلا

بلد و رست بلد لیس تن همچو دورای باز / چه میکنی ای با آخر گریز [illegible]

پیاله بر کف زاهد ز خلق پاکیست / میان خلق نشسته و در خلاصت خلد

هی پیاله که در چشم سرمهی نماید / ز دست ساقی باقی تو هم بنوش [illegible]

هان ای طبیب عاشقان سودائی دیدی مرا / یا صاحبی انی مستهلک لولاکما

دیده بستی

ای یوسف خندان بحسن یعقوب دیده سیحی / اصغر حذی یا بن حرب و ابیض عینی من بکا

ز چشم یعقوب صفی اشک روان [illegible] / تجری دموعی بالولد من [illegible]

اسباب عشرت راست شد هر چه [illegible] / فالترک سیف قاطع لا [illegible]

جان باز آمد ز عشق [illegible] / اذهب و ربک قاتلا انا قعود [illegible]

[illegible]

هرگز نه بینی در جهان مظلوم‌تر زین عاشقان | تولله اصحاب الکهف رفعا با رباب الهوی

اندر دل ما تویی نگارا | غیر تو کلوخ و سنگ خارا

هر عاشق شاهدی گزیدست | ما جز تو ندیده‌ایم یارا

گر غیر تو ماه باشد ای جان | بر غیر تو رشک نیست ما را

ای خلق حدیث او مگر شنید | باقی همه شاهد آن شما را

بر نقش قبا چه عشق بازد | آن کس که بدید کبریا را

گر رشک و حسد بری ابر و بر | کین رشک ندست انبیا را

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا | چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید | چه پنهان و چه پنهان چه پیداست چه پیداست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده حمرا | که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخت العالم | چکاراست و چکاراست که آنجاست خدایا

فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران | زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم | چه بندست و چه زنجیر که بر پاست خدایا

چه نقش است چه نقش است درین خانه دلها — غریب است غریب است ز بالاست خدایا

زهی کوه زهی کوه یکی دود دگر گون ه — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

ندانم ندانم که عشاق چه خوردست — چه باده چه انگور و چه حلواست خدایا

خورشید خورشید که ما نقش نگر دید — که اغیار گرفتست چه پیداست خدایا

ندانم خدائی خدائی خدا — ندانم کجائی کجائی کجا

بگفتی طلب کن طلب کن طلب — بعمری بعمری بجستم زمین تا سما

تو بودی تو بودی نبد دیگری — ندوری بجستم زمین تا سما

چو دیدی ندیدم نکن آشتی — بصلحی بصلحی بیا ماجرا

همان دم که رفتی بیاد تو — نکنم بس کنم همان دم قضا

روان کن روان کن سوی آشتی مرا — کز فتنت گرفتست دل از دو جا

بزردی بزردی کنی در دواره ام — زمانی زروی ح و درین بارها

نشستم نشستم تو نشر جهانی — نشستم نشستم زروح بلا

بدردم بدردم بدردم بدرد — بدردم بدردم نپرسی چرا

تمت

شدستم شد ستم دو چشمم سفید — برانیت برانیت کی فی کی
در آن از دهان و در چشم بین — نشین بر دل جان تو ای ماه دوشینا
خموشم خموشم خموشم خموش — بگوئی خدایم خدایم خدا

خبر کن ای ستاره یار ما را — که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن ای طبیب عاشقان را — که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکرفروش تنگدل را — که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر نگردانی دل خود — نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن کار گردم — که دشمن می‌بپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد — بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر چه هر بهشتت تا بتوئی — بیا و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی به تبریز
بدان رخ نور ده دیدار ما را

گر تو عودی سوی این مجمر بیا — در بر اندیشه ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست — سوی زهر قهر چون شکر بیا

گفتمت الله اکبر رسم ماست — گر تو آن اکبری ای اکبر بیا

چون می احمر سگان هم میخورند — گر تو شیری چون می احمر بیا

زر چه میجوئی که مس خود زر نماست — گر فنا شد زر تو سیمین بر بیا

چون لب لعلش صلائی میدهد — گر نه چون خاره و مرمر بیا

چون ز شمس الدین جهانی پر نور شد — سوی تبریز ای دلا دربر بیا

نیست ما را در جهان خاک جا — نیست جان ما برون از دو سرا

نیست ما را سینه بر عرش و کرسی — نیست ما را در شکم نان و آبا

نیست ما را حاجت یک دو گزی — هست ما را قیمت بی منتها

نقش ما نور است بگذر تو ز پوست — جسم ما روح است بگشا چشم را

مشرق و مغرب بود گامی ز ما — زیر پای ماست ارض و هم سما

این کهی باشد که سوی خاکدان — ناگهان افتد ز رحمت عزم ما

ورنه ما را در جهان بنشستنی — هست جولان هر دمی با اولیا

ور زمینی کان ندارد رنگ و بو — کارض واسع خوانده است او را خدا

نیست ما را سر [illegible] و [illegible]
نیست [illegible]

[illegible]

بی بهار و بی دی سبزست خوش — گلشن و باغش همیشه با نوا

زندگی بی زندگی بی مردگی — با نواهای بی خمار جان فزا

جلوهای زنور معشوق جان — بوسهای بی کنار اندر لقا

ای ولد بس کن دمی اندر گذر — در جمال با کمال مصطفی

تو جان و جهانی کریما مرا — چه جان و جهان از کی تا کجی

که جان خود چه باشد بر عاشقان — جهان خود چه باشد بر اولیا

نه بر پشت گاوست جمله جهان — که در مرغزار تو دارد چرا

در آن کاروانی که کل زمین — یکی گاو بار است و تو رهنما

در انبار فضل تو بس دانه هاست — که آن نشکند زیر هفت آسیا

تو در بند نقاشی و نهان زچشم — زهی چشم بند و زهی سیمیا

ترا عالم غره تر وه هر از — زهی کیمیای و زهی کبریا

وله

امیر حسینی خنداند کی چشم را — وجودی بخشی مرخت عدم را

سیاهی می نماید شکر غم — ظفر ده شادی صاحب علم را

بحسن خود تو شادی را اگر بنشاد / غم واندوه ده اندوه غم را

کرم را شادمان کنی ز رحمت / که حسن تو دهد صد جان کرم را

تو کارم زان بر سینی چو زار کنی / تو تعلیم کن زخم همچون زرم را

دلا چون طالب مستی عشقی / تو کم اندیش در دل بیش و کم را

نه آن سر به بخشش تیغ بر بر / که ایمانست سجده آن صنم را

چون خانه روی ز خانه ما / با آتش و با زبانه ما

بار ستم زال تا نگوئی / از رخش و ز تازیانه ما

زیرا چو رسد بآن بدانند / مکر و دغل و بهانه ما

اندر سر هیچکس نگنجیم / چون در سر اوست شانه ما

هر جا بپر تیر او نبینی / آنجاست تعین نشانه ما

از عشق بگو که عشق دامست / زنهار مگو ز دانه ما

با خاطر خویش تا نگوئی / ای محرم دل فسانه ما

گر تو بحقیقه نگوئی / والله که توئی خزانه ما

الفت بعاشقان

رغبت بعاشقان کن ای جان فدا رکابت / بنشین میان مستان اینک مه و کواکب

آن روز بو العجایب آن محشر قیامت / گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب

چون طیّبات خواندی ای طیّبی فنایی / طیب ترا زتو که بود ای حاصل المطالب

جان را زنست هر دم سلطانی مسلّم / این شکر از که گویم ای شاه با رغایب

در صحبت خاک کردی ارواح پاک گردی / سرگرد و در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش / عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران اندر وصال و هجران / چون گوش دلبری را از آنکس که نیست غایب

جان چیست نقد حاجت حالی بگشت کنج غایب / ای قبله حوایج معشوقه مطالب

تک عهد شد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتاب از جانب مغارب

درکش رسید کمان را محنت رسید کمان را / زان جذبهای جانی ای مرتبه تو جاذب

تا دید این دو دیده صبح خدا دمیده ۵ / دام طلب دریده مطلوب گشته طالب

عشق و طلب چه باشد آیینه تجلّی / نقش و حسد چه باشد آیینه معایب

گو بلبل چنینها تا گفتی سخنها ۵ / نگذشته بر زبانها مانند هیچ کاذب

نی نقشهای صورت نی صاف و نه کدورت　　نی قاضی و نه خانی نی زهد نی خراب

عقلم برفت از جا تا بیش را تو در ما　　ای از ورای فرقه کنی با امید جاب

مرد خدا مست بود بی شراب　　مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود　　مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا شاه بود زیر دلق　　مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا نیست ز باد و ز خاک　　مرد خدا نیست ز آتش ز آب

مرد خدا بحر بود بیکران　　مرد خدا بارد بی سحاب

مرد خدا دارد صد چرخ و ماه　　مرد خدا دارد صد آفتاب

مرد خدا عالم از حق بود　　مرد خدا نیست فقیه از کتاب

مرد خدا زانسوی کفر و دین　　مرد خدا را چه خطا و صواب

مرد خدا گشت بسوی عدم　　مرد خدا آمده عالی رکاب

مرد خدا هست نهان شمس دین　　مرد خدا را تو بجوی و بیاب

تا وصال یار یابید ای عاشقان ز تن آب .　　دست چون در نان نیابید پا به نه در جوی آب .

ارغ لطفان

کتاب

از حریفان چو جان و ساقیان جاودان | در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان خضر بان آسمان | زندگی هر عمارت گنجهای پر خراب

آب دندان دلبر آمد آن لطیف و آن حریف | هر دو عار زندگی می رگینی مل ارقصاب

آب اندر طشت ماند چون بکف جنبا نشود | نور هر دو لولو از هم زا آغاز کرد اضطراب

بحر

چون که در آئیم بغوغای شب | گرد برآریم ز دریای شب

خواب نخواهد بگریزد ز خواب | آنکه بدیدست تماشای شب

پس دل پر نور و لبی جان پاک | مشتغل و بنده و مولای شب

شب تهی ست ز غیبی بود | روز کی ماند و همتای شب

بینش تو شبهاست چو دیک سیاه | چون بخشیدی تو زطغرای شب

راه دراز است بر آنیم تیز | تا بدراز است به پهنای شب

به پهنای

دست عراقیست شب از کسب و کار | تا لب صبح دست تهی و پای شب

روز اگر کسب و سوداگرست | ذوق دگر دارد و سودای شب

منتظر بر تو بگو شمس دین | حسرت روزی و تمنای شب

[illegible]

بمه صد رو بدر عالم نشین محجب امشب
که براق برو در آمد فاو او افق غایب

چو طریق بسته باشد نفس شکسته باشد
تو بر ابر آسمان ها بکشا طراق و مذهب

سوئی بحر شو چو ماهی که نیابی در سیاحی
چو بگو بدیت چه خواهی تو بطول لیل ار غب

چو نقیبه تو شنیدم چو قلم بسر دویدم
چو لقلب تو رسیدم چکنم صداع غالب

ز سلام خوش سلامان بگشتم ز بر دو امانی
که شد است از سلامت دل و جان ما مطلب

ز دم چنین خطای زلف چنین سرای
عجبب اگر نماند ز جهان دل مودب

ز غنای حق نرسته ز غنای خود نرسته
بمنا علی انا هی شده فانی و اهب

صلوات بر تو گویم که فزون ز باد و ز تب
که تقرب کل نگردد همه خیر ما مرتب

ذوله

ای در غم تو بسوز یارب
بر بسته آسمان همه شب

گر چرخ بگرید و بخندد
از جذبه خاک باشد اغلب

از بسکه بریخت اشک بر خاک
شد خاک ز اشک او مطیب

از گریه آسمان در آمد
صد باغ نخنده مذهب

از گریه آسمان چه روید
گل ها و بنفشه ها رطب

از ابر عاشقان

از گریه عاشقان چه خیزد — صد مهر درون آن شکر لب

این گریه ابر و خنده خاک — از بهر من و توست شد مرکب

این گریه ما و خنده ما — از بهر نتیجه شد مرتب

خاموش شو و نظاره می‌کن
اندر طلب جهان مطلب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب — ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب تو برای رضای خود خفتی — یک امشبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد — موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

شبی که مرگ بیاید فغان گرگ گوید — تحملی آن شب که ره بسیار مخسب

ازان زلزل هیبت که سنگ آب شود — اگر تو سنگ نه آن بیاد دار مخسب

خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند — اگر خجل شده زین و ز شرمسار مخسب

تبرس ازان شب بگور که هست پر زنهار — و ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب

شنیده که شهان کامها شب یابند — برای عشق شهنشاه کامکار مخسب

هزار بار بگفتم خموش شو اندوست
یکی بیار عوض گیر و صد هزار مخسب

مخسب ای یار مهمان دار امشب | که تو روحی و ما بیمار امشب

برون کن خواب را از چشم اسرار | که تا پیدا شود اسرار امشب

اگر تو مست ماهی گرد مه گرد | بگرد گنبد دوار امشب

شکار نفس طایر را مگردان | چو جان جعفر طیار امشب

براق داد و صیقل تا زوای | ز چهره ازرق زنگار امشب

بحمد الله که خلقان جمله خفتند | و من با خالقم برکار امشب

زهی از رفعت او اقبال بیدار | که او بیدار و ما بیدار امشب

اگر چشم تو خسپد تا سحرگه | ز چشم شوم بیزار امشب

به چشم

شب ما روز آن استارگانند | که در تابند در دیوار امشب

اسد بر تو زبر سازد مجله | عطارد بر نهد دستار امشب

زحل پنهان لگام نجم فتنه | بریزد مشتری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم ازین راز | فهم گویای بی گفتار امشب

تو عطار و در اختر مه رو نشسته امشب | بگفتم با خبر آری که با من امشب

ابوالیمام بالله

[illegible] بر بام ناله از هجر الصلا را — گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

شکر که زنگیان را تا روز دار و گیرست — تا روز چنگیان را تن تن تننست امشب

تا روز ساغر می در گردنست و کشکش — تا روز گل بخلوت ما سوسنست امشب

امشب شراب وصلت بر خاص و عام — شادی آنکه ماهست بر روزنست امشب

داود جان ما را آهن چو موم گردد — کاهن ربا بت دلبر دل را آهنست امشب

زانکو بنعل و تلبیس می بسته آه دل را — مالیدن حنا بر روزنه گوگردنست امشب

شمشیر اندر آتش پوشیده است جوشن — وآن نیزه در آتش چون سوزنست امشب

خرگاه عنکبوتش وآن برج آهنینش — برگستوان وجودش چون عنبست امشب

خامش کن که طالع الکن بود همیشه — با او چه گفت داری تو الکنست امشب

اندر ای رو تو صد ماه مهتاب — نکو بیت گشت پیکامت دریاب

مرا در سایه آن کعبه جان — بهر مسجد چو خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مسجد ما — برون در بود خورشید بواب

مسبب اوست اسباب جهان را — چه باشد پیش ما خود بلکه اسباب

ز مستی ور زهراران چه فتادی   بر ورنت میکشند عشقش تقلب
چه مجلس دارد و از تو مجلس حاست   زهی چشم و چراغ جمله اصحاب
بخند و باغ دل زان سوی مقبل   بجوشد جان ما زان شاخ عناب
ففتح اندر فتح اندر فتوحی   تو مفتاح حق و مفتاح ابواب
خمشی کن حکم کن ایدل که دیدی   که آن در حق تمیکنجد بالقاب

ولـه

ای انکه توی مراد و مطلوب   هستی بر جمله خلق محبوب
داری دم زنده همچو عیسی   رابر و شده هم عزیز و هم خوب
در آتش و در بلای هجرت   صبری باید چو صبر ایوب
یکبار از سر زلف دست ما را   در غم تو غرقه ایم و مغلوب
ای یوسف حسن و در فراقت   در گریه و ناله همچو یعقوب
غمی تو لطیف کاملست   کی باشد آن بغصب معیوب
در منزل آخرین وصلت   آن کس برسد که گشت مکذوب

یارب برهان مراز دونان
چون قلب هاست و قلب مقلوب

بازآمدن

غ

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از جام عشق بین که منم مست و هم خراب

میر شرابخانه چو شد یار دل حریف / خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب

چنگال عشق از پی و از بیخ برکشد / هر خانه کاندر افتد از عشق آفتاب

چون دیده سیر شود ز خیالش بدان رسد / احسنت آنچه سایه و تابش کی اسیر آب

دریای عشق را چو دلم دید ناگهان / از من بجست در دی و گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش روان همه دلهای چون سحاب

ایکه جانها پر ز نورت چون جهان از آفتاب / از خود آگه کن تو ما را و مکن بر ما عتاب

در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم / بیخبر زین گلستان و لاله زار و جوی آب

باغ همچون جنت است و چار جو در وی روان / شهد و شیر و خمر و آب و حوریان بی نقاب

خواب غفلت بست کلی دیدهای خلق را / ورنه آن خورشید دائم هست پنهانی نقاب

گر ازین دری که داری در لغت آگه شوی / همچو بحر اندر درای خروش بجوشی از اضطراب

هست جانب ما بچون گیتی فلک گردان از دولت / لیک پنهانست زیرا ابر بن همچون سحاب

همچو گنجی مانده در زیر این دیوار تن / کز برای آن گنج باید هیکل این تن را خراب

تا بیابی در خرابی ناگه آبادانی / گر در و دیوار بشکست آید هر دمی صد گون خطاب

صد جهان آباد بینی در خرابی از هست / هوش و هستی بس خطا و پستی و مستی صواب

هستی کان نیست زنده از وصال ذو الجلال / نیست دان آن هست را همچو که در صحرا سراب

مطربا بگذر زمانی از حجاز و از عراق / در سپاهان گوی امشب تا سحر فریاد رباب

زانکه آن ساقی باقی کرد در باقی صفا / میدهد از جام زرین از کف سیمین شراب

در چنین مستی و حیرت خاک خود بر باد ده / تا عذاب آتشین حالی شود در آب عذاب

شمس تبریزی محیطی نیست پستی خیز تو
هم بد و نیک از تو آید هم سوال و هم جواب

آه ازین زشتان که مه‌رویی نمایند از نقاب / از درون سو افتاب و وز برون سو مهتاب

چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون / دام دزدان در ضمیر و حکم شاهان در خطاب

عاشقی جا در مباش و چون خران در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون لبک نان افکنی سگ بو کند وانگه خورد / سگ نه‌ای آخر چه باشد بهر نان چندین شتاب

تو سوال و حاجتی و دلبر جواب هر سوال / چون سوال اندر فنا گردد جواب اندر جواب

از خطائی هست کشتی چیره بر آب از لطف او / ور سوالش نیست کشتی همچو آب اندر سراب

او در نمازش رفته

از نظرش سر کشیده آتش تیز از فروغ / نور خجلت سر فکنده چون خطا پیش ثواب
برگها چون نامها بر وی نوشته خط سبز / شرح این خطها بخوان از عنده ام الکتاب

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چه بگذریم مرد و جهان آن ماست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدید بار کشید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت / تا که چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن لطف او / شعشعه اختران زان رخ چون والضحاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چه جاست
آمده موج الست کشتی قالب شکست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و لقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
موج عطا شد پدید غرش دریا رسید / صبح سعادت دمید زیور نور خداست

زلف

صورت و تصویر چیست این همه دانی که چیست — این خرد و سر که چیست اینهمه رو بر نهاست

بر سر خود هیچ لیک هست شمار از دو سر — این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای لبی سرهای پاک بخته در پای خاک — تا تو برانی ز سر سر ز ان سر دیگر بپاست

ای سر اصلی نهان وی سر فرعی عیان — وانکه لبس الجهان عالم بینش نهاست

تنگ بند ای سقامی بر دو چشم ما — کوزه ادراک ما تنگ تر از تنگناست

از سوی تبریز یافت شمس حق و گفتمش — نور تو هم متصل با همه و هم جداست

درد دل ما نشان سر و راست — آن درد از او دست بیداست

هر موج که سینه زد دل از خون — آن دل بود که سنگ خاراست

بیگانه شدند آشنایان — دل نیز بر دشمنی چو بر جاست

هر سو که عشق رخت بنهاد — هر جا که ملامت است آنجاست

با جور بگریزم از ملامت — زیرا که قدم خانه ماست

بر عشق چند برندند شاهان — زان روی که عشق شمع دلهاست

پا بر سر چرخ هفتمین نه — کین عشق زحیر جهان و الاست

[illegible]

هشیار مباش زانکه هشیار | در مجلس عشق سخت رسواست
مستی مطلب که مست مجلس | گر چشم نه بسته است پیداست
این عشق هنوز زیر چادر | این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده است | پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان | شمع است و شراب و یار تنهاست

بخندد بر همه عالم که جای خنده تراست | که بنده قد و ابروی تست هر کج و راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر | که آدمی و پری در ره تو سر و پاست
برید جان من از عشق سوی گلشن رفت | ترا ندید به گلشن دمی نشست و بخاست
برون دوید به گلشن چو آب سجده کنان | که جویبار سعادت که اصل عاطفت کجاست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت | بده ز شوق نشانها که این دم صباست
جفات نیز شکر دارد و چاشنی والا | زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

ای کشته رشک عشق شه ما | در خشم مباش و در مکافات
چون شیشه تنگ روی تو از خود | بینی تو ورای این مساوات

سلطان حقایق معانی — وز نور قدیم جزو آیات

چون هست عیان بحر کرامات — از بهر نشان بود کرامات

ما با حاصل بحر سیل پیداست — چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات تو ایم شمس تبریز — صد خدمت و صد سلام از ما

حالت ده و حیرت ده ای مبدع هیجانست — لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت

صد حالت گوناگون در لیلی و مجنون — فرهاد کنان نیست ای معطی بیحاجت

انگشتری حاجت مهر است سلیمانی — رحمت نه به پیش تو از دست مده حجت

بگذشت مه روزه آمد بجهان ماهی — کو گنبد و سور و صد توبه شکیبایت

ما هیچ نیم اما هر بنده و درخانه — چه بنده و بی بنده گنجند در این حضرت

از نیست برآور روی ما را جگر بسته — بر دو حیثه ما از حیثیه این دولت

خوارم ز گل گشته آخر همه گل بسته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند — در جزو ببین کل را این است نه اهلیت

در غوره به بین می را در جنت مستی شاکی را — ای یوسف و در چه بین تا شاهنشهی و ملکت

نفریزبن

گفت شیرین و شنی میدان تو حسنی ای خوبان   کین باکف و دو کف عزو بغریب و غربت

[illegible]مشی که بهار آمد و گل آمد و خار آمد   از پرده برون جسته خوبان جهان بخت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت   گفتا چه کار داری اینجا مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی   گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم   کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد   گفتم گواه اشکم و زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح است تر دامن است چشمت   گفتا بفر عدلت عدلند بی غرامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری   گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه   گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر   گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت

گفتا کجاست ایمن گفتم ز بیم رهزن   گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست آفت گفتا بکوی عشقت   گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

بسیار رفت از نو دم لیکن نبود سودم   من جرب المجرب حلت به الندامت

خاموش گر بگویم من نکتههای او را   از خویشتن ندانی نه در ابونه ماست

خیز که امروز جهان آن ماست   جان و جهان ساقی مهمان ماست

در دل و در دیده دیو و پری   ومدبه فخر سلیمان ماست

رستم دستان و هزاران چو او   بنده بازیچه دستان ماست

بس هنر و مصر از این شرف   آنکه شهنش یوسف کنعان ماست

خیز که فرمانده جان و جهان   از کرم امروز بفرمان ماست

زهره و مه دف زن شادی ماست   بلبل جان مست گلستان ماست

شاه شهی بخش طرب ساز ماست   یار پریروی پریخوان ماست

آن ملک مفخر حرکان دکوی   شکر که امروز جهانبیدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل   در دل و در جان پریشان ماست

خازن رضوان که هم از جنت است   مست رضای دل رضوان ماست

کیست در آن گوشه فسل تن زده   نیک نشش گو نگر بستان ماست

شور در افکنده و پنهان شده   گو نمک و عیش نمکدان ماست

انتها افتر

گوشه گرفت و جهان هست از او | او خضر و چشمه حیوان ما ست
چون نمک و دیگ حق جان و در ملا | از همه ظاهرتر و پنهان ما ست
نیست بماند ولی آن جمله اوست | خود همه ماییم و او جان ما ست
نیست مگو حجت و برهان عشق | در خوشی حجت و برهان ما ست

ز شهر آشنایان جدائی مصلحت نیست | سفر بی روستائی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شمار ای شه نمی‌خواهد آن یار | شمار ای شمائی مصلحت نیست
چو جان آسمان آمد بدینجا | ازین پس بینوائی مصلحت نیست
درین شطرنج که فرمانت جانا | چو در فرمان تمان رهائی مصلحت نیست
چو ما دیداری سر و دستی بجستان | ترا امیدست و بائی مصلحت نیست
چو پائی تو بماند پر و همت | که بی پر در هوائی مصلحت نیست
چو مرغ پای بسته دام حق شو | که از دامش رهائی مصلحت نیست

همای قاف قربی ای برادر | هما رائی همای مصطفی نیست
جهان جوئی صفا بحر تو ماهی | درین جو آشنائی مصطفی است
خمش باش و فنای بحر شو | ز ابنا زان جدائی مصطفی نیست

غیر عشقت راه بین جستم نیست | جز نشانت همنشین جستم نیست
آنچنان جستم که هیچ جای بگو | آنچنان را همنشین جستم نیست
بعد ازین بر آسمان جوئیم یار | زانکه یاری بر زمین جستم نیست
چون خیال ماه روئی بیمثال | تا بچرخ هفتمین جستم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنی است | حلقه‌هاست و نگین جستم نیست
صورتی کاندر نگین او بد است | در بتان روم و چین جستم نیست
آنچنان صورت که تن حسن ملکت است | زانکه صورت زآفرین جستم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود | گذر ورای این یقین جستم نیست
جای آن هست ار جهان بد برم | زانکه آه بی کمین جستم نیست
زین میان نور نکته بد اندیشو د
در بیان و در میین جستم نیست

[illegible]

بجان تو ما

بجان تو که سوگند عظیم است | که جانم بی تو در بند عظیم است
اگر تو پند گویی ور نگویی | غم و داغ تو خود پند عظیم است
اگرچه خضر سیراب حیاتست | بلعلت آرزومند عظیم است
بر آن کس کو هنر را ترک گوید | در آن محفل هنرمند عظیم است
رکاب شمس تبریزی گرفتم | نداند کس که او چند عظیم است

۳ دلم را دولت و طالع داد است
اگرچه بنده خرسند عظیم است

از اول امروز چه خوش نقش خراباتست | مهمان تو آمد ای شه و سلطان خراباتست
امروز چه روز است بگو روز سعادت | وین قبله دل کیست بگو جان خراباتست
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست | کو هست خرابات بفرمان خراباتست
صد زهره ز اسرار به آواز برآید | گرچه تو برای مه تابان خراباتست
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم | چون زنده شدیم از لب و دندان خراباتست
بر رو که او نهد رخت بعشق آید و جان مست | کین رخت گرو کن بر دربان خراباتست

یارب این مانند جان بیدل آن کیست | ما شدیم از دست و این دستان کیست
میرود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب امروز چوگان کیست

جمله مهمانند در سرگردان عشق — ای عجب این خانه سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم ولی — کم کسی داند که او مهمان کیست

نرگس چشم بتان ره می‌زنند — آب این نرگس ز نرگسدان کیست

سیب را او کرد و موسی جان بداد او — بار کو آن سیب از بستان کیست

هر کسی در سنگ زند ای جان من — آن که در سنگ می‌زند آن جان کیست

چشم ما لیست خالی از مار و بیر — ما و من چون گربه در انبان کیست

اقبال ما راه زن راهست و بر — چون زند داند که آن ره زان کیست

دیده یعقوب از این نو باز شد — ای خدا آن بوی از کنعان کیست

خاک بودیم اینچنین نور روشن شدیم — خاک ما زر گشت و در میزان کیست

عشق گردان گرد ساغرهای می — عشق میداند که سرگردان کیست

شاخ گل از بلبلش گوشتر است — سرو رقصان گشته در میدان کیست

چرخ ازرق تا بوستان از تشندل عجب — روز و شب سرمست و سرگردان کیست

مه دوان چون عاشق اندر شب — زرد و لاغر شده حیران کیست

شمس تبریزی

شمس تبریزی گشاده است این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست

صوفیان آمدند از چپ و راست — گو بگو در بدر که باده کجاست
در صبوحی و دست و گوش جان — همه که صوفیان زخم خداست
این چنین باده این چنین مستی — الصلا هر کسی که عاشق ماست
توبه بشکن تو در چنین مجلس — از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهد آن را نیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مگر و گر زچشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقان جاست
آشنایان اگر ز ما گشتند — غرقه آشنا در آن دریاست

آن ره که من آمدم کدام است — تا باز روم که کار خام است
اندر ره هر ده اگر کسی هست — والله که اشارت تمام است
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ — پا بسته این شکرف دام است
آوازه ولا میا بدین سو — اینجا بنشین که خوش مقام است
آن لعل وگر زین که جان اوست — آن باده طلب که ناتمام است

خاموش کن تو پای بنشین
تو مستی و این گناه تامست

زآفتاب سعادت مرا سعادتست | که ذره های تنم حلقه خراباتست

صلای چهره ما کسی رسد که فردوس است | صلای سایه زلفین او کراماتست

تا آسمان و زمین لطف انبیا فرمود | که آسمان و زمین هست آن مراعاتست

زبیت و بیت بر و لب بحکمگاه ملک | هزار رساله زران سوی نفی اثباتست

هزار در صدف اندرین دل دریاست | شتاب کن که زتا خرها لب آفاتست

ز نردبان درون هر نفس بعز الله | سفرهای پر از خون نگر که آیاتست

ازان هوا که خداوند شمس تبریزست | نه لاف چرخ خرد جز جنت ذی سماواتست

کی

ترا در دلبری ما دست تمامست | مرا در بیدلی درد و سقامست

بجز بار روی خوبت عشقبازی | حرامست و حرامست و حرامست

همه فانی بغیر وحدت تو | مدامست و مدامست و مدامست

چو چشم خود گشادم جز رخ تو | کدامست و کدامست و کدامست

جهان پر روی تو از بهر روپوشش | لباسست و لباسست و لباسست

تمام ادم الالهی

بهر دم از زبان عشق بر ما	سلامست و سلامست و سلامست

ز هر ذره زبانی نیز با ما	پیامست و پیامست و پیامست

غم و شادی ما در پیش تخت است	غلامست و غلامست و غلامست

اگرچه اشتر حمّالست گیتی	امامست و امامست و امامست

بسی زین اشتر شادی برآید	حطامست و حطامست و حطامست

ترا در بینی و این زهر اشتر	زمامست و زمامست و زمامست

نه این اشتر که آخر طفل جان را	فطامست و فطامست و فطامست

خمش کردم ز رحمت بر دهانم	لگامست و لگامست و لگامست

سماع آرام جان زندگانست	کسی داند که او را جان جانست

کسی خواهد که او بیدار گردد	که او خفته میان بوستانست

ولی آنکو به زندان خفته باشد	اگر بیدار گردد در زیانست

سماع آنجا بکن کانجا عروسیست	نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی کو جوهر خود را ندیدست	کسی کان ماه از چشمش نهانست

کسانی را که روشان سوی قبله است — سماع این جهان و آن جهان است

اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت عسل خور را بکانست

سماع آرام جان بیقرار است — شتاب هر چه چه جای انتظار است

نشین اینجا تو با اندیشه خویش — اگر مردی برو آنجا که یار است ۵

بکریان شد که او یار الخواند — که مرد تشنه را با این چکار است

که پروانه نه اندیشد ز آتش — که جان عشق را اندیشه عار است

بزن شمشیر و ملک عشق بستان — که ملک عشق ملک پایدار است

چو مرد جنگ بانگ طبل و شمشیر — که جان اندر غلاف ذوالفقار است

حسین کربلائی آب بگذار — که آب امروز تیغ آبدار است

بیا کامروز ما را روز عید است — از این پس عیش و عشرت بر مزید است

بزن دستی بگو کامروز شادیست — که روز خوش هم از اول پدید است

چو یار ما درین عالم تو باشی — خنک عیدی العید دوران که دید است

زمین و آسمان با ما شکر شد — بهر سوئی شکرها بر دمید است

محمد باز از معراج آمد — ز جان چرخ عیسی در رسید است ۵ مد

۸۰ انی الغرقی

هران نقدی که اینجا هست قلبست — می گر جان جان بود پلیدست

آن خواجه اگر چه تیز گوشست — ریستنره گرد گران فروشست

می غره بست خنده او — ایمن گشتم که او خموشست

نشنید که آب زیر کاهست — بگریست که زیر که بجوشست

هر جا که روی ماهشست مفتاح — انجا چکنی که قفل هوشست

در روی تو ننگرد نخندد — مغرور مشو که روی پوشست

هر دل که بچنگ او در افتاد — چون چنگ همیشه در خروشست

تا اینهمه پرده چون زند ره — طواف و بد ار انکه نوشست

سریست که هم زهیبت او — در گور مقیم همچو موشست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر — کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن یار می رسی — بر من وزان که مژده ریحانم آرزوست

گفتی که یار پیش مرنجان مرا برو | آن گفتنت که پیش مرنجانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست | وآن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست

این آب و نان چرخ چو سیلست بی‌وفا | من ماهی نهنگم عمانم آرزوست

یعقوب وار وااسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول | آن های و هوی نعره مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل واما ز رشک عام | مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد باغ | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست بسی جسته‌ایم ما | گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

یافت

هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد | کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها همه دیده‌ها ازو | آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

[illegible]

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست گشت / کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست / آن لطفهای رحمت و رضوانم آرزوست

میگوید آن نگار که مردم در انتظار / دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی قصه را / زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق / من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

عاشقان را حجت و جواز خویشتن نیست / در جهان جو دیده جز او هیچش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

این دم عیسی دم از دوری مرا / من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگوئی لیس روم فی لیس مرد / ور بگوئی خیش روزه خیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز این ریش نیست

بس در دولت بنه حلقه بنک و بد / در نباشد ایمن درویش نیست

وله

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست / هر چه گفتگوهای آن خلق آن ره عشاق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم / کین جلالت لایق عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاقی از تو نیست   چون بمعشوق آمدی پس مشتی خفتانی نیست

مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست   چونکه تخته رفت و فانی شد جز استغراق نیست

وله

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست   لاف زنم لاف زنم چونکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست   بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست

پر ملک بر زنم چونکه پر و بالم اوست   سر بفلک بر زنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ایمنست چونکه دل و جانم اوست   قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست

خانه چشمم چرا سجده که خلق شد   زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی بجست   گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

آنکه تو مفلس شدی بانگ بدل برزدی   شعله من خواه از آنکه محرم اسرارم اوست

شاه مرا خوانده است چون بروم پیش شاه   منکر او چون شوم چونکه همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو   من چکنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

پنهان نشو که روی تو بر ما مبارکست   نظاره تو بر همه جانها مبارکست

یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن   دانسته که سایه عنقا مبارکست

ای ماه و بهار حی

ای از بهار حسن بیاگان هوای خویش | بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای آن | کاید بگوید دوست که اینجا مبارکست
سودای سیم از تو و لطف کو بکو | ما را چنان لطافت و سودا مبارکست
ای خفتگان تن تماشای جان روید | کافر رسول گفت تماشا مبارکست
سر برگ را درخت برون بیت از عدم | یعنی که گشتهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان | بی گوش بشنوند که تنها مبارکست
نقشی که رنگ گشت درین خاک بی وفاست | رنگی که نقش بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است | بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل بر سینها تافت | بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از عشق دم زند | جان سجده میکند که خدا را مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب تو دو قرین | او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفزا شراب ساقی و ما را خموش کن | کاندر درون نهفتن اسرار مبارکست

وله

سر مجنبان و مجنبان که کنون نوبت تست | بستان جام ز دور آشام که آن نوبت تست

عدو ذرین تن چو هوا عشا فتد / طلب و حالت ایشان طلب و حالت سست

همگی پرده و پوشش زنی ما تشن نست / جرس و طبل همه از جهت رحلتست

هر که را همت عالی چو بود فکر کند / داند آن همت عالی اثر همت کیست

فکر تو کان نبود خاصیت طبع و دماغ / ثبت در عالم اگر باشد آن فکر تو نیست

ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر / هم از او جوی تدارک که ولی نعمت تست

هم خمار از وی آید و هم از دفع خمار / هم از او حسرت نیست و هم از او صورت نیست

بیت

هر بامداد روی تو دیدن حیات ماست / امروز روی خوب تو دیدن چه دولتست

امروز در جمال تو خود چیز دیگرست / امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست

امروز هر کسی که مرادی بداد دید / چون روی او ندید زمین عذر با کجاست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم / این وام از که خواهم و این دیده خود کجاست

در پیش تو ز دولت و امروز لاجرم / می جست و می طپید دل بنده سالها

جان نعره میزند که زهی عشق آتشین / کابحیات در ره باد و نشست و خاک

چون بگذرد خیال تو در کوی سینها / پای برهنه دل بدود بین که جان کجاست

روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو / گوئی هزار زهره و خورشید در سماست

در روزن دلم

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب　　تا آسمان بگوید کان ماه برخاست

قدم کمان شد از غم و دادی نشان کج　　با عشق تیر برم ایک نشان راست

ابروم می جهید و در دل بنده می طپید　　این می نمود رو که چنین بخت در قفاست

رقاص تر درخت درین باغهای وهم　　زیر درخت دیگر تو اندر سرم سماست

خوش خوش ما شد آن درخت که بر سر گشت تو داده　　چون ما شد آن غریب که همسایه سماست

در جان آفتاب تو چرخی همی زنیم　　کوری آنکه گوید ظل از شب جداست

در دل خیال خطه تبریز نقش بند　　کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

در دل و جان خانه کردی عاقبت　　هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی کآتش درین عالم زنی　　وانگشتی تا نکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده　　قصد این ویرانه کردی عاقبت

من ترا مشغول میکردم دلا　　یاد آن افسانه کردی عاقبت

یا رسول الله ستون صبر را　　استن حنانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر　　مردی و مردانه کردی عاقبت

شمع عالم بود عقل چاره گر   شمع را پروانه کردی عاقبت

یک سرم زنبور یکی سر سوی تو   این سرم را شانه کردی عاقبت

دانه تا چند بودم زیر خاک   دانه را در دانه کردی عاقبت

دانه را باغ و بستان ساختی   خاک را کاشانه کردی عاقبت

کاسه سر از تو پر وز تو تهی   کاسه پیمانه کردی عاقبت

وله

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست   آن نگار با وفا و با صفا مست آمدست

گر لباس قهر پوشد خو نکنم خود چاره چیست   گر برین شیوه بر ما بار ما مست آمدست

مست خود را می فریبد خود چو مستم میکند   این سلیم القلب را بین از کجا مست آمدست

گر بریزد آب ما را او سبویم بشکند   ای برادر دم مزن کان خوش لقا مست آمدست

آنکسی را می پرستم گر چه کهنه وف او   آب آتش هیچ و باد و هوا مست آمدست

گر بمیرم تو رسی بر گور من از زیر خاک   بر جهم از گور و گویم یار ما مست آمدست

دلم بار این دلم آتش گرفت   رها کن تا بسوزد خوش گرفت

بسوز ای دل درین برق و مزن دم   که عقلم ابر بود و آتش گرفت

شیخ بابا شیرازی

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت حوالت است / هر حریفی کو نجنبید والله از انصاف نیست
روی گلشن را نه بیند راه بستان گم کند / هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل از نور جهان آب و گل / آب چون جوی ز جای کاندرو مهتاب نیست
آسمان دل برآید ماه و شب را روز کن / تا نگوید شب روی کامشب ما را مهتاب نیست
بیخبر باد آن دلی کز مژگان و کمان ابرو / گردم تر زان ز عشق دوست چون سیلاب نیست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست
سرو بلند ترا راست نشان میدهد / راستی تر از قد سرو نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعه آفتاب خط و گواه سماست
زین گل گلزار پاکشت گواه ست ما / بوی که در مغز ماست رنگ تو در چهرهاست
عشق اگر محرمست چیست نشان حرم / آنکه بجز روی دوست در نظر او هباست
عالم دون روشنست چیست نشانی او / آنکه یکی بیشتر وان دگرش در دعاست
چیست نشانی آن مست جهان دگر / نو شدن حال ما رفتن این کهنهاست
تو ز کجایی بسر و در کهنه کجا میروی / ورنه وراء الغمره عالم بی منتهاست

خامش و دیگر مگو کان سخن ناپدید — اصل سخن گو کجا اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان — آنکه در الست ز جان با هم نفس مصطفاست

این که چنان میرود ای عجب این جان کیست — سخت روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه آن زلف او سلسله پای کیست — زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست — این همه نوبای خوش از سوی بستان کیست
دیدم و آن شاه زان تخت آگاه را — گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنود گفت به اخلاص خویش — کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عقل دوان سو بسو روح دوان کو بکو — دل همه در جستجو یا رب جویان کیست
دل چه نهی در جهان باش در و میهمان — بنده آن تو که او داند و مهمان کیست
در دل ما دارد و گر هست دو صد شاه و میر — این دل پر مشغله سینه تابان کیست
غم چکند با کسی داند غم از کجاست — شاد و اندر گشت گو بنده چو شادان کیست
عرصه دل بلک آن گنبد در روی جهان — این دل دریا صفت مجلس الوان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم — مرگ تو گوید ترا این همه احسان کیست
اندم کین دوستان با تو دگرگون شدند — بس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد نحی را بمان

نقد سخن را چنان سکه سلطان بجوی   کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ولَه

ای گل تر اگرچه که رخسار نازکست   رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار تو که رخی بر رخش نهی   کو سر دل بداند و دلدار نازکست

گر بیخودی ز خود همه وقت دقت است   ورنه توقف ای که اسرار نازکست

غم را ز دل برون که خرگاه ضعیف اوست   زیرا خیال آن بت عیار نازکست

روزی فتاد سایه گل بر خیال او   در دوست کارگر دگر این کار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین   شکر تو خوار کان است خرکوار نازکست

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت   بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت

آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل   تا که کنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت

آمده ام که بوسه از حسن تو ربوده   باز بده بخوش دلی چون که و استانمت

آمده ام که تا ترا جلوه دهم در این سرا   همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی   گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت

صید منی و شکار من گرچه ز دام جسته ای   جانب دام باز رو ور نروی برانمت

جان جهان من توئی فاتحه خوان من تو گو   فاتحه خوان یکی مرا تا که بدل بخوانمت

ز حد خاک تا بشر چند مزار هست | شهرت شهر بر دست تا سره نمانده است

تیر نگفت مرا نادره آهوئی برد | در پی من چه می‌دوی تشنه که برده است

نی نی تو شیرزاده در پی آهوی دوان | من ز عتاب آهوئی کش نگه ملک برده است

گوی منی و میدوی در خم زخم حکم من | در پی تو همی دوم گر چه همه دوانده است

زخم پذیر و پیش رو چون تیر شجاعتی | گوشش نغیر زه منه تا چو کمان خمیده است

کف مکن و لب مزن و سر مگشای و مکن را | سنگ بکش و صبر تا که همی بر آید است

مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست | عاشق ترا خوش بخند اهیچ عار نیست

سجده ولی کنار تو ای از کنار دور | ای بحر بیکران که ترا ز کنار نیست

زان شب که ماه جوشش عودی ز عاشقان | چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر لطف تو ما را امید نیست | جز کوثر تشنه تو ما را غبار نیست

تا کار و بار عشق و هوای تو دیده ام | ما را بجز این که با کار و بار نیست

نمک میر را نگه ترا او اسیر نیست | نمک شیر را نگه ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و در صد دام رسته ایم | دام است دام تو که از آن رستگار نیست

گفتم بهانه هست تو خود حال من ببین | مید سر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم چو بکام آمد و اندر کفم جهان   هنگام مردنست زمان عقار نیست

گفتا که حال خویشتن را اشکن و بگو   زیرا که عاشقان ترا اختیار نیست

تا بگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش   سر را بقعر ماند وصالت گذار نیست

ای دل بزن ازین می و بنشان غبار عقل   جز راه عشق هر چه بود دلبود بی عیار نیست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست   امروز روز طالع خورشید اکبرست

دلدار قهر پاره و خون خوار بود لیک   امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از روی حور و ماه و پری هیچ دم مزن   کینها برو نتاو که او چیز دیگرست

هر مومنی کز آتش او بیخبر بود   در چشم عاشقان ره عشق کافرست

ای آنکه یادهای لبش را تو منکری   در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست

زد حلقه روح قدس من از هم نگفت هیچ   آواز داد او که مکین بنده بر درست

گفتا که نام کیست بگفت او که عشق تو   گفتا کجاست عشق بگفت اندرین برست

گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند   رو رو که این متاع بر ما محقرست

مرا خود تا قیامت بار اینست — خراب و مست باشم کار اینست

ز کار و کسب ماندم کسبم اینست — ز ما روزی ترا دینار اینست

نه عقلم ماند نی مهر و نه خود دل — چه چاره فعل این دلدار اینست

گل صد برگ دیده روی خویش — به بلبل گفت گل گلزار اینست

چو خوبان شاهها ی طیره غشیند — بسوی عیب خود طیار اینست

مگر زنگ آن سوخته می مال — که جان را مدرسه تکرار اینست

چو لب بگشاد جان با جمله گفتند — شفای جان هر بیمار اینست

چو یک ساغر ز دست عشق خوردند — نقیش شان شد که خود خمار اینست

گرو کردند بی دستار و جبه — سزای جبه و دستار اینست

خبر آمد که یوسف شد به بازار — هلا کو یوسف از بازار اینست

فسون می خواند و پنهان کرد خود را — کمینه لعب آن طرار اینست

ز ملک و مال عالم عار دارم — مراد دین و دل ما یار اینست

بگرد حوض گشتم در قفا دم — جزای آنچنان کردار اینست

دلا چون در قفا دی در حلق مج — ترا خلق قیامت وار اینست

گرو

مثنی ماجو

بنشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود ببر اغیار است ٥

باز این دل سرمست دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد کو بیدل و بی بند است

در حلقه آن مستان در حلقه نگنجم من ابرو است بجای نگر کان گل که شکرخند است

نه از خاکم و نه از بادم نه از آب و نه آتش آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگند است

من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم من موسی سرمستم کالله درنیا زند است

دیوانه و سرمستم هم جان و تن بشکستم من صیدم و من صیدم چه جای مرا بند است

من قطره چرا باشم چون غرقه آن یم من ذره چه باشم کین جان و دلم زهر است

من صوفی چرا باشم چون رند خراباتم من خانه چرا گیرم ما خانه که خرسند است

از سقیهم ربهم این جمله ابرار مست از شراب لایزالی هفت چرخ و چار مست

این قیامت شد که گویی اشکار اشتد ز جنب خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست

من چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان در بهشت و عشق تجری تحتها الانهار مست

چون فزون گردد تجلی در جمال حق ببین ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست

ز تقاضاهای مستان وز جواب لن ترانی در شفاعت بر بوی احمد مختار مست

رو سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم   از شراب آن سری کرده سر و دستار مست
یوسف مصری ز دکان بر جهد اندر زمین   شهر پر آشوب بینی و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب   عرش و کرسی آسمانها زهره گردار مست
شمس تبریزی درآمد بر دلم بر می‌نشست   گر شراب عشق او کشته در و دیوار مست

ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست   میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا ابر ساقی رعد مطرب گشت و شد   باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین   آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی آنچنان   روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری   ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند   مدتی پنهان شدست از دیدهٔ اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورد   روزکی دو صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسید از رفتن مستان مرنج   با چنان ساقی و مطرب کی رود رهوار مست
شمس تبریزی بدورت هیچکس هشیار نیست   کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست
باده را افزون بده تا برگشاییم این گره   باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست

روبهای زرد بین و باده گلگون بده
زانکه زان گلگون در آرد بر رخم گلنارست

ولە

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست
وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

در پرده عراق بعشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که مالکست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زرها وی مرا کنون
بیدار کن بزنگله ام کانم آرزوست

ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست

ای باده خوش که از حین غشی میبری
برمن گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی برد
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانست
از خواجه بپرسید که این خانه چه جانست

این صورت بت چیست گر این خانه کعبه‌ست
وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
این خانه و آن خانه همه حیله و بهانست

بر خانه منه دست که این خانه طلسمست
با خواجه مگوئید که او مست شبانست

خاک و خس این خانه همه مشک و عبیرست
بام و در این خانه همه بیت و ترانست

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت　　سلطان زمینست و سلیمان زمانست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن　　کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت　　گر ملک زمینست فسونست و فسانست

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفست　　واله شده مرغان که چه دامست و چه دانست

این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست　　وین خانه عشقست که بیحد و کرانست

چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست　　در دل سر زلف تو فرورفته چو شانست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند　　ای جان تو بمن آی که جانان بمیانست

مستند همه خانه کسی را خبری نیست　　از هر که در آید که فلانست فلانست

شومست بدر بر منشین خانه درا زود　　تا یک نگرد آنکه در اجاش نشانست

مستان خدا گرچه یکی اند هزارند　　مستان هوا گرچه یکانست دوگانست

در بیشه شیران رو و از زخم میندیش　　کاندیشه و ترس تو ز اندیشه اشکالی زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست　　لیکن پس در وهم تو مانند فسانست

در بیشه مزن آتش و خامش کن ای دل　　درکش تو زبان زانکه زبان تو زبانست

امروز دل مرکی

۵۲

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — روا هر برو کشش که بجز خصم قمر نیست

ای خشک درختی که درین باغ برستست — وی خار خسی زیرکه درین ظل شجر نیست

بگذار جز این عشق اگر دوستیمی — زیرا که جز این عشق مرا مام و پدر نیست

در مذهب هر کس که بجز عاشقی بکاست — مگسش تو سر تیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت — شکر کن و زانست که امکان حذر نیست

ای که هزاران جهان در سر یک موی تست — قلزم صد بحر جان قطره ای از جوی تست

در دولت آن بحر و کان گنج زر و در نهان — غلغله جسم و جان از سر کوی تست

هر چه که آن ظلمت است عکس سر زلف تست — هر چه که آن روشنست شعشعه روی تست

جنس جهان قطره ایست از نم خوبی او — بوی گل و باغها هر نفس از بوی تست

این و هزاران چنین از فلک و از زمین — گشت چو زر دم نقیض کاهم از سوی تست

روی تو لیلی ماست ما همه مجنون تو — سلسله عاشقان از خم گیسوی تست

قامت تو تیر راست چشم تو کیش بلا — تیر فرست از کمان طاق دو ابروی تست

ماه رخا باز تو خون جهان ریختی — ریختن خون خلق تیغ عجب خوی تست

گرچه دلم شد خراب وز درد و جام شراب — خسرو خاقان توئی بزم درین کوی نیست

شاه گشاد دست روی دیده نشسته پیش گراست — باده گلگون شاه بر گل دلفریب گراست

شاه درین دم به بزم پای طرب در نهاد — بر سر بالین شاه تکیه بالین گراست

بینش رخ آفتاب چرخ مداری که او — در تتق ابر تن ماه تنعمش گراست

ساغر نامی شمر دو این شه و بیش از شمار — دیگر محتشم مگوی ساغر خویشی گراست

از اثر نور شاه هر نفس شاه هرسے — سرکشد از لامکان کوه و کامی گراست

ای لب می مرغان آب بر لب دریای عشق — سینه صبا و کو دیده شاهی گراست

هر که بر آفاق عشق در جنبش بیچید — تنگ در آمد خیال لالی شان گراست

سیم بر جوب عشق رفت بخرگاه دل — چهره زر لالی آن بر سیمین گراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریز ورے — در دو جهان همچو او شاه خوانین گراست

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بی پایان کدامست

اگر عقلست پس دیوانگی چیست — وگر جانست پس جانان کدامست

۱۰۹ عالم

چه فیض از عالم او دور مخلد — که بی شکوه است و بی ایمان گداست
از درست بجز لذت کانی — در دو نقش گوهر افشان گداست
علامت است و دستار و عباها — میان بندگان سلطان گداست
یکی حرفی جهان چون حرص نیست — طلب عشق زادگان گداست
خود مضطر شد اندر فکر و عاجز — که سرگشته و که سرگردان گداست
نهی موزون به تنها نمی رفت — که بیش موزون نیز امان گداست

چه قبله کرده این گفتگو را
طلب کن در پس حاتم نشان گداست

مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند خریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من — سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف — خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب — بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ — بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق چو نور رخت به جیبی مرا / سوخت دلش بار خوردن گرفت

راند غضب رحمتش آمد نخواند / جانب ما خوش نگریدن گرفت

دشمن من دید که با دوستم / از حسد انگشت گزیدن گرفت

جهل برید از دغل زورکار / در بغل عشق خزیدن گرفت

ابروی غماز اشارت کنان / جانب آن چشم خمیدن گرفت

دوست چو دل را ز سوی آسمان خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت

خلق عصا اند عصا را فکند / دید که آن نور پریدن گرفت

خلق چو طفلند رها کرد شیر / طفل که او گوشت کشیدن گرفت

روح چو بازیست که پران شود / کر سوی تنه طبل شنیدن گرفت

بس کن و بس کن که حجاب سخن / پرده بکر تو تنیدن گرفت

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت / وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی صید شکار پشه‌ئی / وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته رنج و غصه / وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت

آن نفسی که با خودی

آن نفسی که باخودی یار کناره میکند / و آن نفسی که بیخودی باده یار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده / و آن نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله ناگواریت از طلب گوار تست / ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله نامرادیت از طلب مراد تست / ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی / تا که نگار نازنین عاشق زار آیدت

خسرو مشرق شمس دین از تبریز ور رسد / از مه و از ستارگان والله عار آیدت

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجل است / علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه اند در شکر آب / مصر را از شکر شکایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر / باده را که حد و غایت نیست

هر که را پرغم و ترش دیدی / نیست عشاق و زان ولایت نیست

مبتدی باشد اندرین ره عشق / آنکه او واقف از نهایت نیست
نیست تو نیست از خودی زیرا / بتر از هستیت حجابت نیست
هیچ راهی ترا جهت نشود / بهتر از ترک خود رعایت نیست
بنده را بس بود لطف تا ابد / لیکش اندیشه و کفایت نیست
بس کن این را که پس نشانه‌هاست / یار را حاجب و حجاب نیست

زهی می کاندرون دست هیهات / که عقل کل بدو پیوست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا / سر تیره زحل بشکست هیهات
هر آنکو گشت بیخویش اندرین بزم / ز خویش واو بارست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروه قاف / که پیشش که گر بشکست هیهات
عجایب بین که شیشه‌ها شکسته / هزاران دست و پا خست هیهات
مرا گوئی که صبر آهسته تر زان / چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان / که اینجا پیر مالست هیهات
از آن باغ و ریاض بینهایت / همه عالم چو گلدست هیهات

می درکن

می ورکش بنام دل ربائی — که بس زیبا و هم چست بهات

ز نقش خوشنما که او دارد بگردن — خود در اطواق تنگ بست بهات

شکنجهای که دارد طرّه او — بهای مشک بشکست بهات

تا نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست

وانجا که مراد دل برآید — یک خار به از هزار خرماست

وانجا که وصال دوستانست — والله که میان خانه صحراست

چون بر سر کوی یار خسپیم — بالین و لحاف ما ثریاست

چون عکس جمال او بتابد — کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم — در باد صدای چنگ و سرناست

بر خاک چو نام او نویسیم — هر پاره خاک حور و حوراست

بر آتش او فسون بخوانیم — زو آتش تیز آب سیماست

قصه چکنم ز ره عدم نیست — ما نیش چو بزم هستی از ماست

آن نکته که عشق او در آنجاست — بر بعضه تو از هزار خوراست